

Langue Persane

64

اسمع مني يا ابن الدنيا اعمل خيرا تزد حبا

الارض كلها وطن لمن له خلق حسن

و له

در میان میوه های باخزه شاه انگور است و سلطان خربزه

غاض الکرام ای قلّوا و فاض اللئام ای کثروا

عجز الواصفون عن صفتك

قال ابو علی سینا

عجز الواصفون عن صفتك

ما عرفناك حق معرفتك

اعتصام الورى بمغفرتك

تب علينا فاننا بشر

عرفی

چون آشنایی تو کند [illegible]

[illegible]

[illegible]

الطلاق المافی

و انفعالی حافظه

[illegible]

حمد لله کیم نوروز [illegible]

کوکب [illegible] طالع [illegible]

شیخ سعدی او گلستان کلیدر
فی المثل حافظ اینک بلبلیدر

گزلی بولانک شهر آمدم مولانا مصلح الدین
لاریدن سؤال ایلدم که گدام یول کیدر
دیدیکه شول گدا درکه سؤال ایلدیکی کمسه‌دن
الابچه اولمیه که عرب انکا ذو الوجه
الوقاح در دیدی یولانک گدایه
صفتدر شیخ سودی

ویندر اتفاقا جمله یاران
اوقیمز شرح سودی بر گلستان

تم فی جل بیک بیک العصر [illegible] الفقیر حیالی افندی
رحمه الله [illegible]
عفا الله [illegible]
آمین

شیخ سعدی او گلستان کلیدر
فی المثل حافظ اینک بلبلیدر

اوزکسته گلستان وز بو رعنا ارانا

سودی
سنه ضمی و واوک فتحی و بانک سکونیله بورکل ایچنده اولوشمش قاره قان پاره سنه
درلر هر حیوانک یورکنده اولور درلر بلا لق قوت ذراکه کبی اول قاره قانده
قومشدر والعلم عند الله
سودی
کلاله قاره سیده اوله صاحبه درلرکه یاشلره اوریلمه رقم کوروا [illegible] اجازه برو طرره
بس زنجیر سکلنده اولور عربجه مجعد درلر [illegible] لغفوله درلر سودی

به پیش گهان ده به پیش جهان
بازاره موری خیزد جهان

ظامات ... معاشه در

شود
نظر ... ملک العصر ... فی ... الف
بطریق ... فی ... خمس ...
شهر ... السر

تحمل ... کرده چون ... شود

... ناقی
... بلفظ روی ... بنده ...
... بود ...

الحجر بنصف النهار عند اشتداد ... صحاح

انشا
اوشمق

حکمت پدرا عسل بسیارست ولکن پسر گرمی دارست

گرمی دار وصف ترکیبیدر حرارت دار معناسنه زیرا گرمی یای
مصدریله حرارته دیرلر گرمی ذاتی اولسون گرک عارضی
حار المزاج دین ذاتینه تخصیص بلا تخصیص ایلمش خصوصا پسر
پدرک عسلی چوقدر اما اوغلی حرارت داردر یعنی باباسی
اوغلنه عسل ویرمدیکی بخلندن و حاسدندن دکلدر
بلکه فرزندی خوف ایدر که حرارتی ارتوره شرح سودی

از کلمات سعدی

توانگری نه بمالست پیش اهل کمال که مال تالب گورست و بعد ازان اعمال
من آنچه شرط بلاغست با تو میگویم تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال
محققان نرا نکه نصیحت قائل چو گوش هوش نباشد چه سود حسن مقال
نصیحت همه عالم چو باد در قفس است بگوش مردم نادان چو آب در غربال
چشم و دهان آدمی نباشد شخص که هست صورت دیوار را همین تمثال

بسم الله الرحمن الرحیم

منت خدایرا عز و جل که طاعتش موجب قربتست
و بشکر اندرش مزید نعمت هر نفسی که فرو میرود
ممد حیاتست و چون بر می آید مفرح ذات پس در
هر نفسی دو نعمت موجودست و بر هر نعمتی شکری واجب

از دست و زبان که بر آید | کز عهدهٔ شکرش بدر آید

اعملوا آل داود شکرا و قلیل من عبادی الشکور

بنده همان به که ز تقصیر خویش | عذر بدرگاه خدای آورد
ورنه سزاوار خداوندیش | کس نتواند که بجای آورد

باران رحمت بیحسابش همه را رسیده و خوان نعمت
بی دریغش همه جا کشیده پردهٔ ناموس بندگان
بگناه فاحش ندرد و وظیفهٔ روزی بخطای منکر نبرد

ای کریمی

ای کریمی که از خزانهٔ غیب   گبر و ترسا وظیفه خور داری
دوستانرا کجا کنی محروم   تو که با دشمنان نظر داری

فراش باد صبارا گفته تا فرش زمردین بگسترد
و دایهٔ ابر بهاری را فرموده تا بنات نبات را
در مهد زمین بپرورد و درختانرا بخلعت نوروزی
قبای سبز ورق در بر گرفته و اطفال شاخ را
بقدوم موسم ربیع کلاه شکوفه بر سر نهاده
و عصارهٔ نایی بقدرت او شهد فایق شده و تخم خرما بتربیتش

نخل باسق گشته   ابر و باد و مه و خورشید و
فلک در کارند   تا تو نانی بکف آری
و بغفلت نخوری   همه از بهر تو سرگشته
و فرمان بردار   شرط انصاف نباشد
که تو فرمان نبری   در خبرست از سرور

کاینات و مفخر موجودات و رحمت عالمیان
و صفوت آدمیان و تتمهٔ دور زمان

محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم ست عربی شفیع
مطاع نبی کریم قسیم جسیم وسیم بیت
چه غم دیوار امت را که باشد چون تو پشتیبان
چه باک از موج بحر آنرا که باشد نوح کشتیبان
بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله
حسنت جمیع خصاله صلوا علیه وآله
هرگه یکی از بندکان کنه کار پریشان روزکار
دست انابت بامید اجابت بدرگاه حق
جل وعلا بر دارد ایزد تعالی در وی نظر نکند
بازش بخواند باز اعراض کند بازش بتضرع وزاری بخواند
حق سبحانه وتعالی کوید یا ملائکتی قد استحییت من عبدی
ولیس له رب غیری فقد غفرت له یعنی دعوتش را
اجابت کردم وحاجتش را برآوردم که از بسیاری
دعا وزاری بنده همی شرم دارم بیت
کرم بین ولطف خداوندکار کنه بنده کردست او شرمسار

عاکفان کعبهٔ جلالش بتقصیر عبادت معترفند

که ما عبدناک حق عبادتک و واصفان حلیهٔ

جمالش بتحیر منسوب که ما عرفناک حق معرفتک

گر کسی وصف او ز من پرسد   بیدل از بی نشان چگوید باز

عاشقان کشتگان معشوقند   بر نیاید ز کشتگان آواز

یکی از صاحبدلان سر بجیب مراقبه فرو برده بود و در

بحر مکاشفه مستغرق شده چون ازان حالت باز

آمد یکی از اصحاب بطریق انبساط گفت ازان بوستان

که تو بودی ما را چه تحفه کرامت آوردی گفت بخاطر

داشتم که چون بدرخت گل برسم دامنی پر کنم هدیه اصحاب را

چون برسیدم بوی گلم چنان مست کرد که دامنم از دست برفت

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز

کان سوخته را جان شد و آواز نیامد

این مدعیان در طلبش بیخبرانند

کانرا که خبر شد خبری باز نیامد

ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم
وز هرچه گفته‌اند شنیدیم و خوانده‌ایم
مجلس تمام گشت و بآخر رسید عمر
ما همچنان در اول وصف تو مانده‌ایم

ذکر سعدی رحمه الله

ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده است و صیت سخنش که در بسیط زمین رفته و قصب الجیب حدیثش که همچون شکر میخورند و رقعه منشآتش که چون کاغذ زر می‌برند بر کمال فضل و بلاغت او حمل نتوان کرد بلکه خداوند جهان و قطب دایره زمان و قایم مقام سلیمان و ناصر اهل ایمان شهنشاه معظم اتابک اعظم مظفر الدنیا والدین ابو بکر بن سعد بن زنگی ظل الله تعالی فی ارضه رب ارض عنه و ارضه بعین عنایت نظر کرده است و تحسین بلیغ فرموده و ارادت صادق نموده لاجرم کافه انام از خواص

خواص و عوام بمحبت او گرایینده اند که الناس علی
دین ملوکهم — زانکه که ترا بر من مسکین نظرست
آثارم ز آفتاب مشهورترست — گر خود همه عیبها بدین بنده درست
هر عیب که سلطان بپسندد هنرست — گلی خوش بوی در حمام روزی
رسید از دست محبوبی بدستم — بدو گفتم که مشکی یا عبیری
که از بوی دلاویز تو مستم — بگفتا من گلی ناچیز بودم
ولیکن مدتی با گل نشستم — کمال همنشین در من اثر کرد
وگرنه من همان خاکم که هستم — اللهم متع المسلمین بطول
حیاته وضاعف ثواب جمیل حسناته وارفع درجة
اودائه وولاته ودمر علی اعدائه وشناته بما تلی فی
القرآن من آیاته اللهم آمن بلده واحفظ ولده لقد
سعد الدنیا به دام سعده وایده المولی بالویة النصر
کذلک تنشا لینة هو عرقها وحسن نبات الارض من
کرم البذر ایزد تعالی وتقدس خطه پاک شیراز را
بهیبت حاکمان عادل وهمت عالمان عامل

تا زمان قیامت در امان و سلامت نگه دارد

اقلیم فارس را غم از آسیب دهر نیست
تا بر سرش بود چو توای سایه خدا

امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک
مانند آستان درت مامن رضا

بر تست پاس خاطر بیچارگان و شکر
بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا

یارب ز باد فتنه نگه دار خاک فارس
چندانکه خاک را بود و باد را بقا

سبب تالیف کتاب گلستان یکشب تامل ایام گذشته می کردم و بر عمر تلف کرده تاسف می خوردم و سنگ سراچه دلرا بالماس آب دیده می سفتم و این بیتها مناسب حال خود می گفتم

هر دم از عمر می رود نفسی
چون نگه می کنم نماند بسی

ای که پنجاه رفت در خوابی
مگر این پنج روز دریابی

مجمل

87

6

نه دانی که من در اقالیم غربت
چرا روزکاری بکردم درنکی
بیرون رفتم از تنک ترکان که دیدم
جهان درهم افتاده چون موی زنکی
همه ادمی زاده بودند ولیکن
چو کرکان بخونخوارکی تیز چنکی
چو باز امدم کشو آسوده دیدم
پلنگان رها کرده خوی پلنکی
درون مردمی چون ملک نیک محضر
برون لشکری چون هزبران جنکی
چنان بود در ان عهد اوّل که دیدم
جهان پر ز آشوب و تشویش و تنکی
چنین شد در ایام سلطان عادل
اتابک ابی بکر سعد بن زنکی

ورق دوستان دیدن نشانی باشد دورنج
معاذ الله غلط کردم که دورنج دوستان باشد

مایهٔ عیش آدمی شکمست

تا بتدریج میرود چه غمست

گر ببندد چنانکه نگشاید

که دل از عمر بر کند شاید

ور کشاید چنانکه نتوان بست

که شوی از حیات دنیا دست

چار طبع مخالف سرکش

چند روزی بودند باهم خوش

گر یکی زین چهار شد غالب

جان شیرین بر آید از قالب

لاجرم مرد عارف کامل

ننهد بر حیات دنیا دل

هر که کند خود کند گرچه فلك ویر کند

ایکی دلبر سودیم

برنی مدح ایدیم

اوبرینی چوق سودیم

اوده گوزل بوده گوزل

عالمه بو قدر گوزل امان

برینی اللاه جو افلی

اوبرینی الله جنافلی

اوده گوزل بوده گوزل

عالمه بو قدر گوزل امان

87

خجل آنکس که رفت و کار نساخت | کوس رحلت زدند و بار نساخت
خواب نوشین بامداد رحیل | باز دارد پیاده را ز سبیل
هر که آمد عمارت نو ساخت | رفت و منزل بدیگری پرداخت
وان دگر پخت همچنین هوسی | وین عمارت بسر نبرد کسی
یار ناپایدار دوست مدار | دوستی را نشاید این غدار
نیک و بد چون همی بباید مرد | خنک آنکس که گوی نیکی برد
برگ عیشی بگور خویش فرست | کس نیارد ز پس تو پیش فرست
عمر برفست و آفتاب تموز | اندکی ماند خواجه غره هنوز
ای تهی دست رفته در بازار | ترسمت پر نیاوری دستار
هر که مزروع خود بخورد بخوید | وقت خرمنش خوشه باید چید
پند سعدی بگوش جان بشنو | ره چنین است مرد باش و برو

بعد از تامل این معنی مصلحت آن دیدم که در نشیمن عزلت نشینم و دامن از صحبت فراهم چینم و دفتر از گفتهای پریشان بشویم و من بعد پریشان نگویم

زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم | به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم

تا یکی از دوستان که در کجاوه انیس من بودی و در
حجره جلیس برسم قدیم از در درآمد چندانکه نشاط
ملاعبت کرد و بساط مداعبت گسترد جوابش
نگفتم و سر از زانوی تعبد بر نگرفتم رنجیده بگرد و گفت
کنونت که امکان گفتارهست بگوی برادر بلطف و خوشی
که فردا چو پیک اجل در رسید بحکم ضرورت زبان درکشی
یکی از متعلقان منش بر حسب واقعه مطلع گردانید
که فلان عزم کرده است و نیت جزم که بقیت عمر
در دنیا معتکف نشیند و خاموشی گزیند تو نیز
اگر توانی سر خویش گیر و راه مجانبت پیش گفتا
بعزت عظیم و صحبت قدیم که دم بر نیاورم و قدم
بر ندارم مگر آنکه که سخن گفته شود بعادت معروف
و طریق مألوف که آزردن دوستان جهلست
و کفارت یمین سهلست و خلاف رای صوابست
و نقض عهد اولو الالباب که ذوالفقار علی در نیام
و زبان سعدی در کام
زبان

زبان در دهان ای خردمند چیست | کلید در گنج صاحب هنر
چو در بسته باشد چه داند کسی | که جوهر فروشست یا پیله ور
اگرچه پیش خردمند خامشی ادبست | بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی
دو چیز طیرهٔ عقلست دم فروبستن | بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی

فی الجمله زبان از مکالمه او کشیدن قوت نداشتم و روی از محادثه او گردانیدن مروت ندانستم که یار موافق بود و ارادت صادق نموده چنانکه گفته اند

چو جنگ آوری با کسی در ستیز | که از وی گزیرت بود یا گریز

بحکم ضرورت سخن گفتیم و تفرج کنان بیرون رفتیم در فصل ربیع که صولت برد آرمیده بود و اوان دولت ورد رسیده

پیراهن برگ بر درختان | چون جامهٔ عید نیکبختان
اول اردیبهشت ماه جلالی | بلبل گوینده بر منابر قضبان
بر گل سرخ از نم افتاده لآلی | همچو عرق بر عذار شاهد غضبان

شب را ببوستان با یکی از دوستان اتفاق صحبت افتاد موضعی خوش و خرم

و درختان در هم بو کفتی که خردهٔ مینا بر خاکش
ریخته و عقد ثریا از تارکش در آویخته
روضة ماء نهرها سلسال
دوحة سجع طیرها موزون
آن پر از لاله‌های رنکارنک
وین پر از میوه‌های کوناکون
باد در سایهٔ درختانش
کسترانیده فرش بوقلمون
بامدادان که خاطر باز آمدن
برای نشستن غالب آمد دیدمش دامنی کل و ریحان
و سنبل و ضیمران فراهم آورده و آهنك شهر
کرده کفتمش کل بوستانرا چنانکه دانی وفایی نیست
و عهد کلستانرا بقایی نه و حکما کفته اند هرچه نپاید
دلبستکی را نشاید کفتا طریق چیست کفتم برای نزهت
ناظران و فسحت حاضران کتاب کلستان توانم
تصنیف کردن که باد خزانرا بر ورق او دست تطاول
نباشد و کردش زمان عیش ربیعش را بطیش خریف مبدل نکند
بچه کار آیدت ز کل طبقی
از کلستان من ببر ورقی
کل همین پنج روز و شش باشد
وین کلستان همیشه خوش باشد

حالی

حالی که من این سخن بگفتم دامن گل بریخت و در دامنم

آویخت که الکریم اذا وعد وفا و اذا خالف حفا

فصلی در همان روز اتفاق بیاض افتاد در حسن معاشرت که

متکلمان را بکار آید و مترسلان را بلاغت بیفزاید در حسن

معاشرت و آداب محاورت فی الجمله هنوز از گل

بوستان بقیتی موجود بود که کتاب گلستان تمام شد

و تمام آنگه شود بحقیقت که پسندیده آید در بارگاه شاه

جهان پناه سایهٔ کردگار و پرتو لطف پروردگار

پشت زمان کهف امان المؤید من السماء المنصور

علی الاعداء عضد الدولة القاهرة سراج الملة الباهرة

جمال الانام مفخر الاسلام سعد بن اتابک الاعظم

شهنشاه المعظم مالک رقاب الامم مولی ملوک العرب

والعجم سلطان البر والبحر وارث ملک سلیمان مظفر

الدنیا والدین غیاث الاسلام والمسلمین ابی بکر بن سعد

ابن زنگی ادام الله اقبالهما وضاعف جلالهما وجعل الی کل خیر مآلهما

فصلی دو در همان روز اتفاق در بیاض افتاد

ابی بکر

گر التفات خداوندیش بیاراید — نگارخانهٔ چینی و نقش ارژنگیست

امید هست که روی ملال درنکشد — ازین سبب که گلستان نه جای دلتنگیست

علی الخصوص که دیباچهٔ همایونش — بنام سعد ابی بکر سعد بن زنگیست

همایون بمعنی مبارک

دیگر عروس فکر من از بی جمالی سر بر نیاورد و دیدهٔ یأس از پشت پای خجالت بر ندارد و در زمرهٔ صاحبجمالان متجلی نشود مگر آنگه که متحلی گردد بزیور قبول امیر کبیر عالم عادل مظفر منصور ظهیر سریر سلطنت مشیر تدبیر مملکت کهف الفقرا ملاذ الغربا مربی الفضلا محب الاتقیا افتخار آل فارس یمین الملک ملک الخواص فخر الملة والدین غیاث الاسلام والمسلمین عمدة الملوک والسلاطین ابوبکر بن ابی نصر اطال الله عمره واجل قدره وشرح صدره وضاعف اجره که ممدوح اکابر آفاقست و مجموع مکارم اخلاق بیت

هر که در سایهٔ عنایت اوست — گنهش طاعتست و دشمن دوست

بر هر یکی از سایر بندگان و حواشی خدمتی معین است

که

که اکر در اداء آن برخی تغافل و تکاسل روا دارند

هر آینه در معرض خطاب آیند و محل عتاب مکر این

طایفه درویشان که شکر نعمت بزرکان بر ایشان

واجبست و ذکر جمیل و دعاء خیر و اداء چنین خدمتی در

غیبت اولیترست که در حضور که آن از تصنع دورست

و باجابت مقرون و این بتکلف نزدیک پشت دوتای فلک راست

شد از خرمی ، تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را

حکمت محض است اکر لطف جهان آفرین

خاص کند بندهٔ مصلحت عام را

دولت جاوید یافت هر که نکونام زیست

کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را

وصف ترا کر کنند ور نکنند اهل فضل

حاجت مشاطه نیست روی دلارام را

عذر تقصیر خدمتی و تقاعدی که در مواظبت بارکاه

خداوندی میرود بنابر آنست که طایفهٔ حکمای هند

در فضیلت بُزُرجُمهر سخن گفتند آخر چرا این عیبش ندانستند که در سخن گفتن بطیست یعنی درنگ بسیار می کند مستمع را بسی منتظر باید بود تا او تقریر سخن کند بزرجمهر بشنید و گفت اندیشه کردن که چگویم به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم

سخن دان پرورده پیر کهن ... بیندیشد آنکه بگوید سخن
مزن بی تأمل بگفتار دم ... نکو گوی گر دیر گویی چه غم
بیندیش و آنگه برآور نفس ... از ان پیش بس کن که گویند بس
بنطق آدمی بهترست از دواب ... دواب از تو به گر نگویی صواب

فکیف در نظر اعیان حضرت خداوندی که مجمع اهل دلست و مرکز علمای متبحر که اگر در سیاقت سخن دلیری کنم شوخی کرده باشم که بشبه در بازار جوهریان چیزی نیرزد و چراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد و مناره بلند در دامن کوه الوند پست نماید

هر که گردن بدعوی افرازد ... خویشتن را بگردن اندازد
سعدی افتادیست آزاده ... کس نیاید بجنگ افتاده

اول

اول اندیشه وانگهی گفتار • پای بست آمدست پس دیوار
نخل بندم ولی نه در بستان • شاهدی میفروشم ولی نه در کنعان

حکمت

لقمانرا گفتند حکمت از که آموختی گفت
از نابینایان که تا جای نه بینند پای ننهند قدّم الخروج قبل الولوج
مردیت بیازمای وانگه زن کن • گرچه شاطر بود خروس بجنگ
چه زند پیش باز رویین چنگ • گربه شیرست در گرفتن موش
لیک موشست در مصاف پلنگ • امّا باعتماد وسعت اخلاق
بزرگان که چشم از عوایب زیردستان بپوشند
و در افشای جرایم کهتران نکوشند کلمهٔ چند بطریق اختصار
از نوادر وامثال • و شعر وحکایات • و سیر ملوک ماضی
رحمهم الله درین کتاب درج کردیم • و برخی از عمر گرانمایه
بر وخرج • موجب تصنیف کتاب گلستان این بود
بعد امعان نظر در ترتیب کتاب • و تهذیب ابواب
ایجاز سخن مصلحت دیدم تا برین روضهٔ رعنا و حدیقهٔ
غلبا چون بهشت هشت باب اتفاق افتاد ازین سبب

مختصر آمد تا بملالت نه انجامد و بالله التوفیق و علیه التکلان

بماند سالها این نظم و ترتیب ز ما هر ذره خاک افتاده جایی

غرض نقشیست کز ما باز ماند که هستی را نمی‌بینم بقایی

مگر صاحبدلی روزی برحمت کند در حق درویشان دعایی

باب اول در سیرت پادشاهان باب دوم
در اخلاق درویشان باب سیوم در فضیلت قناعت
باب چهارم در فواید خاموشی باب پنجم
در عشق و جوانی باب ششم در تاثیر تربیت
باب هفتم در ضعف و پیری باب هشتم
در آداب صحبت

دران مدت که ما را وقت خوش بود ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود

مراد ما نصیحت بود گفتیم حوالت با خدا کردیم و رفتیم

باب اول در سیرت پادشاهان

حکایت پادشاهی را شنیدم که بکشتن اسیری اشارت کرد بیچاره دران حالت نا امیدی بزبانی که داشت ملک را دشنام دادن گرفت و سقط گفتن

در تاریخ کتاب گلستان

٦٥٦

گفتن که گفته‌اند هر که دست از جان بشوید هر چه در دل
دارد بگوید اذا یئس الانسان طال لسانه کسنور
مغلوب یصول علی الکلب وقت ضرورت چو نماند گریز
دست بگیرد سر شمشیر تیز ملک گفت که چه میگوید یکی
از وزرای نیک محضر گفت ای خداوند روی زمین
همی گوید والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس ملک را
بر و رحمت آمد و از سر خون او در گذشت وزیر دیگر
که ضد او بود گفت ابنای جنس ما را نشاید که در حضرت
پادشاهان جز براستی سخن گفتن این ملک را دشنام
داد و ناسزا گفت ملک روی ازین سخن درهم کشید
و گفت مرا آن دروغ وی پسندیده‌تر آمد زین راست
که تو گفتی که آن را روی در مصلحتی بود و این را بنا بر خبثی
و گفته‌اند دروغ مصلحت آمیز به از راست فتنه انگیز
هر که شاه آن کند که او گوید حیف باشد که جز نکو گوید
بر طاق ایوان فریدون نوشته بود بزر

وطول اللسان عبارة عن خروج الادب

جهان ای برادر نماند بکس
دل اندر جهان آفرین بند بس

مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت
که بسیار کس چون تو پرورد و کشت

چو آهنگ رفتن کند جان پاک
چه بر تخت مردن چه بر روی خاک

حکایت یکی از ملوک خراسان سلطان محمود سبکتکین را
در خواب دید بعد از وفات او بصد سال که جمله وجود او
ریخته و خاک شده مگر چشمانش که در چشم خانه همی گردید
و نظر می کرد سایر حکما از تاویل آن فرو ماندند مگر درویشی که
فراست بسر آورد و گفت هنوز نگرانست که ملکش
با دگرانست

نظم

بس نامور بزیر زمین دفن کرده اند
کز هستیش بروی زمین بر نشان نماند

وان پیر لاشه را که سپردند زیر خاک
خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند

زنده ست نام فرخ نوشیروان بخیر
گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند

خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر
زان پیشتر که بانگ بر آید فلان نماند

حکایت ملک زاده را
شنیدم که کوتاه و حقیر بود و سایر برادرانش بلند و خوب
روی باری پدر بکراهت و استحقار در وی نظر می کرد

پسر

پسر بنور استبصار دریافت و گفت ای پدر
کوتاه خردمند به از نادان بلند نه هرچه بقامت
بهتر بقیمت مهتر الشاة نظیفة و الفیل جیفة اقل
جبال الارض طور فانه لاعظم عند الله قدرا و منزلا

آن شنیدی که لاغری دانا : گفت روزی بابلهی فربه
اسب تازی اگر ضعیف بود : همچنان از طویله خر به

پدر بخندید و ارکان دولت بپسندیدند و برادران بجان برنجیدند

تا مرد سخن نگفته باشد : عیب و هنرش نهفته باشد
هر بیشه گمان مبر که خالیست : شاید که پلنگ خفته باشد

شنیدم که ملک را در آن نزدیک دشمن صعب روی
نمود و چون لشکر از هر دو جانب روی بهم آوردند و قصد
مبارزت کردند اول کسی که اسب در جهانید این پسر بود و گفت

آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من :
آن منم کاندر میان خاک و خون بینی سری :
کانکه جنگ آرد بخون خویش بازی میکند :

لعلب

روز میدان آنکه بگریزد بخون لشکری

این بگفت و بر سپاه دشمن زد و تنی چند از مردان
کار دیده را بینداخت چون پیش پدر باز آمد زمین
خدمت ببوسید و گفت

ای که شخص منت حقیر نمود
تا درشتی هنر نپنداری
اسب لاغر میان بکار آید
روز میدان نه گاو پرواری

آورده‌اند که سپاه دشمن
بیقیاس بود و اینان اندک جماعتی آهنگ گریز کردند
پسر نعره زد و گفت ای مردان بکوشید تا جامهٔ زنان
نپوشید سواران را بگفتن او تهور زیادت گشت و بیکبار
حمله آوردند شنیدم که هم در آن لحظه بر دشمن ظفر
یافتند ملک سر و چشمش ببوسید و در کنارش
گرفت و هر روز نظر بیش کرد تا ولی‌عهد خویش کرد
برادران او حسد بردند و زهر در طعامش کردند خواهرش
از غرفه بدید و دریچه بر هم زد پسر دریافت
و دست از طعام کشید
و گفت محالست که هنرمندان بمیرند و بی هنران
جای

جای ایشان بگیرند **بیت** اگر کس نیاید بزیر سایه بوم
ور همای از جهان شود معدوم پدر را ازین حالت آگهی
داد پدر برادرانش را بخواند و گوشمالی بواجب داد
و هر یکی را از اطراف بلاد حصهٔ مرضی معین کرد
تا فتنه بنشست و نزاع برخواست که ده درویش
در گلیمی بخسبند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند
نیم نانی گر خورد مرد خدای بذل درویشان کند نیمی دگر
ملک اقلیمی بگیرد پادشاه همچنان در بند اقلیمی دگر
حکایت طایفهٔ دزدان عرب بر سر کوهی نشسته
بودند و منفذ کاروان بسته و رعیت بلدان
از مکاید ظلم ایشان مرعوب و لشکر سلطان مغلوب
بحکم آنکه ملاذی منیع از قلهٔ کوهی بدست آورده و ملجا
و ماوای خود کرده مدبران ممالک آن طرف
در دفع مضرت ایشان مشاورت کردند که اگر
این طایفه هم برین نسق روزکاری مداومت نمایند

مقاومت بایشان ممتنع گردد

درختی که اکنون گرفتست پای / به نیروی شخصی برآید ز جای

اگر همچنان روزگاری هلی / بگردونش از بیخ برنگسلی

سر چشمه شاید گرفتن به بیل / چو پر شد نشاید گذشتن به پیل

سخن بران مقرر شد که یکی را به تفحص و تجسس ایشان برگماشتند و فرصت نگاه میداشتند تا وقتی که بر سر قومی رانده بودند و مقام خالی مانده تنی چند مرد آن کار دیده و جنگ آزموده را بفرستادند تا در شعب جبل پنهان شدند شبانگه که دزدان باز آمدند سفر کرده و غنیمت آورده سلاح از تن بگشادند و رخت و غنیمت بنهادند نخستین دشمنی که بر سر آن قوم تاختن آورد خواب بود چندانکه پاسی از شب درگذشت

قرص خورشید در سیاهی شد / یونس اندر دهان ماهی شد

مردان دلاور از کمین بدر جستند و دست یکان یکان بر کتف بستند و بامدادان بدرگاه ملک حاضر آوردند همه را بکشتن فرمود اتفاقا در آن میان جوانی بود که

بود که میوهٔ عنفوان شبابش نو رسیده و سبزهٔ گلستان
عذارش نو دمیده بود یکی از وزرا پای تخت ملک را
بوسه داد و روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت
این پسر هنوز از باغ زندگانی برنخورده است و از
ریعان جوانی تمتع نیافته توقع بکرم اخلاق خداوندی
آنست که ببخشیدن خون او بر بنده منت نهد ملک
روی ازین سخن درهم آورد و موافق رای بلندش
نیامد و گفت بیت پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش
بدست تربیت نااهل را چون گردکان بر
گنبدست نسل فساد ایشان منقطع کردن و بیخ
تبار بر آوردن اولیترست که آتش کشتن و اخگر نگاه داشتن
و افعی کشتن و بچه نگاه داشتن کار خردمندان نیست
ابر اگر آب زندگی بارد هرگز از شاخ بید بر نخوری
با فرومایه روزگار مبر کز نی بوریا شکر نخوری
وزیر این سخن بشنید طوعا و کرها پسندید و بر حسن رای

ملک آفرین خواند و گفت آنچه خداوند دام ملکه فرمود عین حقیقتست که اگر در سلک صحبت چنان بدان تربیت یافتی یکی از یشان شدی اما بنده امیدوارست که بعشرت صالحان تربیت پذیرد و خوی خردمندان گیرد که هنوز طفلست و سیرت بغی و عناد آن گروه در نهاد وی متمکن نشده و در حدیث آمده است که ما من مولود الا و قد یولد علی فطرة الاسلام ثم ابواه یهودانه و ینصرانه و یمجسانه

بیت

پسر نوح با بدان بنشست
خاندان نبوتش گم شد
سگ اصحاب کهف روزی چند
پی نیکان گرفت و مردم شد

این بگفت و طایفه از ندمای ملک با او بشفاعت یار شدند تا ملک از سر خون او درگذشت و گفت بخشیدم اگرچه مصلحت ندیدم

دانی که چه گفت زال با رستم گرد
دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد
دیدیم بسی که آب سرچشمهٔ خرد
چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد

فی الجمله پسر را بناز و نعمت برآوردند و استاد ادیب

تربیت او نصب کردند تا حسن خطاب ورد جواب
وسایر آداب خدمت ملوکش در آموختند و در نظر
همگنان پسندیده آمد باری وزیر از شمایل او در
حضرت ملک شمهٔ میگفت که تربیت عاقلان
دروی اثر کرده وجهل قدیم از جبلت او بدر برده
ملک تبسمی کرد و گفت شعر عاقبت گرگ زاده
گرگ شود ، گرچه با آدمی بزرگ شود ،
سالی دو برین بر آمد طایفهٔ اوباش محلت درو
پیوستند و عقد موافقت بستند تا بوقت فرصت
وزیر و هر دو پسرش بکشت و نعمتی بیقیاس برداشت
و در مغارهٔ دزدان بجای پدر بنشست ملک را
خبر کردند دست تحسر بدندان تحیر گزیدن گرفت و گفت
شمشیر نیک از آهن بد چون کند کسی ،
ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس ،
باران که در لطافت طبعش خلاف نیست ،

در باغ لاله روید و در شوره بوم خس **

زمین شوره سنبل بر نیارد ** در و تخم و عمل ضایع مگردان

نکویی با بدان کردن چنانست ** که بد کردن بجای نیک مردان

حکایت سرهنگ زاده‌ را دیدم بر در سرای
اغلمش عقل و کیاستی و فهم و فراستی زاید الوصف
داشت هم از عهد خردی آثار بزرگی در ناصیهٔ
او پیدا بود بیت ** بالای سرش ز هوشمندی
میتافت ستارهٔ بلندی ** فی الجمله مقبول نظر سلطان
آمد که جمال صورت و کمال معنی داشت و حکما
گفته اند توانگری بهنرست نه بمال و بزرگی بعقلست
نه بسال ابنای جنس او برو حسد بردند و بخیانتی
متهم کردند و در کشتنش سعی بی فایده کردند مصراع

دشمن چه زند چو مهربان باشد دوست **

ملک پرسید موجب خصمی ایشان در حق تو چیست
گفت در سایهٔ خداوندی دام ملکه همگنان را راضی
کردم

17

کردم مگر حسود را که راضی نمیشود الا بزوال نعمت من
اقبال خداوندی باقی باد :: توانم آنکه نیازارم اندرون کسی
حسود را چکنم کوز خود برنج درست :: بمیر تا برهی
ای حسود کین رنجیست :: که از مشقت آن جز بمرگ
نتوان رست :: شوربختان بآرزو خواهند
مقبلان را زوال نعمت و جاه :: گر نه بیند بروز شب پره چشم
چشمهٔ آفتاب را چه گناه :: راست خواهی هزار چشم چنان
کور بهتر که آفتاب سیاه حکایت یکی از ملوک عجم
حکایت کنند که دست تطاول بمال رعیت دراز
کرده بود و جور و اذیت آغاز نهاده تا بحدی که
خلق از مکاید ظلمش بجهان برفتند و از کربت جورش
راه غربت گرفتند چون رعیت کم شد ارتفاع ولایت
نقصان پذیرفت و خزینه تهی ماند و دشمنان زور آوردند
بیت
هر که فریادرسی روز مصیبت خواهد ::
:: گو در ایام سلامت بجوانمردی کوش

واقبال خداوندی ... [illegible]

بندهٔ حلقه بکوش ار ننوازی برود
لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بکوش

باری در مجلس او کتاب شاهنامه همیخواندند در زوال مملکت ضحاک وعهد فریدون وزیر ملک را پرسید که فریدون گنج وملک وحشم نداشت چگونه مملکت برو مقرر شد گفت چنانکه شنیدی خلقی برو بتعصب گرد آمدند پادشاهی یافت وزیر گفت ای ملک چون گرد آمدن خلق موجب پادشاهیست تو خلق را چرا پریشان میکنی مگر سر پادشاهی نداری بیت

همان به که لشکر بجان پروری
که سلطان بلشکر کند سروری

ملک گفت موجب گرد آمدن سپاه ورعیت چیست گفت پادشاه را کرم باید تا برو گرد آیند ورحمت تا در پناه دولتش ایمن نشینند وترا این هر دو نیست بیت

نکند جور پیشه سلطانی
که نیاید ز گرگ چوپانی
پادشاهی که طرح ظلم افکند
پای دیوار ملک خویش بکند

ملک را

ملک را پند وزیر ناصح موافق طبع مخالف نیامد روی
ازین سخن درهم کشید و بزندانش فرستاد بسی بر نیامد
که بنی عمانش بمنازعت برخاستند و ملک پدر
خواستند و بمقاومت لشکر آراستند قومی که از تطاول
او بجان آمده بودند و پریشان شده بر ایشان گرد
آمدند و تقویت کردند تا ملک از تصرف او بدر رفت
و بر ایشان مقرر شد **بیت** پادشاهی کو روا دارد ستم
بر زیر دست :: دوستدارش روز سختی دشمن زورآورست
با رعیت صلح کن وز جنگ خصم ایمن نشین :: زانکه شاهنشاه
عادل را رعیت لشکرست **حکایت** پادشاهی با غلام
عجمی در کشتی نشسته غلام هرگز دریا ندیده بود و محنت
کشتی نیازموده فریاد و زاری در نهاد و لرزه در
اندامش افتاد ملک را عیش ازو منغص شد چندانکه ملاطفت
کردند فائده نداد حکیمی دران کشتی بود ملک را گفت
اگر فرمان دهی من او را خاموش کنم گفت غایت

لطف وکرم باشد بفرمود غلام را بدریا انداختند
چند غوطه بخورد پس انکه مویش کرفتند وپیش کشتی در آوردند
بدو دست در سکان کشتی آویخت چون بر آمد
بکوشهٔ بنشست وقرار کرفت ملک را پسندیده
آمد وکفت درین چه حکمت کفت اول محنت
غرقه نچشیده بود وقدر سلامت کشتی نمیدانست
همچنین قدر عافیت کسی داند که بمصیبتی کرفتار آید **نظم**

ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید
معشوق منست انکه بنزدیک تو زشتست
حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف
از دوزخیان پرس که اعراف بهشتست
فرقست میان انکه یارش در بر
تا انکه دو چشم انتظارش بر در

حکایت هرمز را کفتند از وزیران پدر چه خطا
دیدی که بند فرمودی کفت خطایی معلوم نکردم
ولیکن

حسن تدبیر حکیم
چشیده بود
طعم محنت
گرسنه
باشد و اوج و هوس

ولیکن دیدم که مهابت من در دل ایشان بیکرانست
و بر عهد من اعتماد کلی ندارند ترسیدم که از بیم گزند خویش
آهنگ هلاک من کنند پس قول حکما را کار بستم
که گفته اند **نظم** از آن کز تو ترسد بترس ای حکیم
وگر با چو او صد بر آیی بجنگ ؛ از آن مار بر پای راعی زند
که ترسد سرش را بکوبد بسنگ ؛ نه بینی که چون گربه عاجز شود
بر آرد بچنگال چشم پلنگ ؛ **حکایت** یکی از ملوک عرب
در حالت پیری رنجور بود و امید از زندگانی قطع کرده
که سواری از در در آمد و بشارت آورد که فلان قلعه را
بدولت خداوندی گرفتیم و دشمنان اسیر آمدند و سپاه
و رعیت آن طرف مطیع فرمان شدند ملک نفسی سرد
از دل بر آورد و گفت این مژده مرا نیست بلکه دشمنان مراست
درین امید بسر شد دریغ عمر عزیز ؛ که آنچه در دلمست از درم فراز آید
امید بسته بر آمد ولی چه فایده زانک ؛ امید نیست که عمر گذشته باز آید
کوس رحلت بکوفت دست اجل ؛ ای دو چشم وداع سر بکنید

ای ایکی کوزم باشه وداع ایدک
اجل الی رحلت کوسنی ووردی

ای کف دست و ساعد و بازو ⁂ همه تودیع یکدگر بکنید

بر من افتاده کار دشمن کام ⁂ آخر ای دوستان گذر بکنید

روزگارم بشد بنادانی ⁂ من نکردم شما حذر بکنید

حکایت سالی بر بالین تربت یحیی پیغمبر علیه السلام معتکف بودم در جامع دمشق که یکی از ملوک عرب که به بی انصافی معروف بود در آمد و نماز کرد و حاجت خواست

درویش و غنی بندهٔ این خاک درند ⁂ آنانکه غنی ترند محتاج ترند

آنگه مرا گفت از آنجا که همت درویشانست و صدق معاملهٔ ایشان خاطری همراه من کنید که از دشمنی صعب اندیشناکم گفتمش بر رعیت رحمت کن تا از دشمن زحمت نبینی

ببازوان توانا و قوت سر دست ⁂ خطاست پنجهٔ مسکین ناتوان شکست

نترسد آنکه بر افتادگان نبخشاید ⁂ که گر ز پای درآید کسش نگیرد دست

هر آنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت ⁂ دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست

ز گوش پنبه برون آر و داد خلق بده ⁂ وگر تو می ندهی داد روز دادی هست

بنی

20

بنی آدم اعضای یکدیگرند ⁘ که در آفرینش ز یک گوهرند
چو عضوی بدرد آورد روزگار ⁘ دگر عضوها را نماند قرار
تو کز محنت دیگران بی غمی ⁘ نشاید که نامت نهند آدمی

حکایت درویشی مستجاب الدعوه در بغداد بدید آمد حجاج یوسف
بخواند و گفت دعای خیری بر من بکن گفت خدایا جانش بستان گفت
از بهر خدا این چه دعاست گفت دعای خیرست تر او بر جمله مسلمان
ای زبردست زیردست آزار ⁘ گرم تا کی بماند این بازار
بچه کار آیدت جهانداری ⁘ مردنت به که مردم آزاری

حکایت یکی از ملوک بی انصاف پارسایی را گفت از عبادتها کدام فاضلتر است
گفت ترا خواب نیم روز تا دران یکنفس خلق را بیازاری
ظالمی را خفته دیدم نیم روز ⁘ گفتم این فتنه است خوابش برده به
آنکه خوابش بهتر از بیداریست ⁘ آنچنان بد زندگانی مرده به

حکایت یکی را از ملوک شنیدم که شبی در عشرت بروز
آورده بود و در پایان مستی میگفت بیت
ما را بجهان خوشتر ازین یکدم نیست ⁘ کز نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست

درویشی برهنه در بیرون بسر ما خفته بود گفت

ای آنکه باقبال تو در عالم نیست   گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست

ملک را خوش آمد و صرهٔ هزار دینار از روزن برون داشت

و گفت ای درویش دامن بدار گفت دامن از کجا آرم که

جامه ندارم ملک را بر ضعف حال او رحمت زیادت شد

و خلعتی بران مزید کرد و پیشش فرستاد درویش آن نقد

و جنس را باندک زمانی بخورد و باز آمد بیت

قرار در کف آزادگان نگیرد مال   نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال

در حالتی که ملک را پروای آن نبود حالش بگفتند بهم بر آمد

و روی درهم کشید و ازینجا گفته اند اصحاب فطنت

و خبرت که از حدت و سورت پادشاهان بر حذر باید

بودن که غالب همت ایشان بمعظمات امور مملکت

متعلق باشد و تحمل ازدحام عوام نکنند   حرامش بود نعمت پادشاه

که هنگام فرصت ندارد نگاه   مجال سخن تا نبینی ز پیش

به بیهوده گفتن مبر قدر خویش   گفت این گدای شوخ چشم

مبذّر را که چندان نعمت ماندک مدتی براندا خت بزنند

و برانید که خزینهٔ بیت المال لقمهٔ مساکینست نه طعمهٔ اخوان الشیاطین

بیت

ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد

زود باشد کش بشب روغن نباشد در چراغ

یکی از وزرای نیک رای گفت ای خداوند مصلحت آن بینم

چنین کسانرا وجه کفاف بتفاریق مجری دارند تا در نفقه

اسراف نکنند اما آنچه فرمودی از زجر و منع مناسب

ارباب همت نیست یکی را بلطف امیدوار کردن و باز

بنومیدی خسته خاطر گردانیدن

بروی خود در اطماع باز نتوان کرد

چو باز شد بدرشتی فراز نتوان کرد

کس نه بیند که تشنگان حجاز

بلب آب شور گرد آیند

هر کجا چشمه بود شیرین

مردم و مرغ و مور گرد آیند

مرغ جایی رود که چینه بود

نه بجایی رود که چی نبود

حکایت

یکی از پادشاهان در رعایت مملکت سستی کردی و لشکر بسختی گرفتی داشتی لاجرم دشمن صعب روی نمود همه پشت بدادند

چو دارند گنج از سپاهی دریغ ** دریغ آیدش دست بردن بتیغ

چه مردی کند در صف کارزار ** چو دستش تهی باشد از روزگار

یکی از آنان که غدر کرده بودند با من دوستی بود گفتم

دونست و ناسپاس و سفله و ناحق شناس که باندک

تغیر خاطر از مخدوم قدیم برگردد و حق نعمت سالیان

در نوردد گفتا اگر بکرم معذور داری شاید که

اسبم بی جو بود و نمد زین بگرو و سلطان که بزر با سپاهی

بخیلی کند با او بجان جوانمردی نتوان کرد **بیت** زر بده مرد

سپاهی را تا سر بنهد ** وگرش زر ندهی سر بنهد در عالم

اذا شبع الکمی یصول بطشا ** وخاوی البطن یبطش بالفرار

حکایت یکی از وزرا معزول شد و بحلقهٔ درویشان

در آمد و برکت صحبت ایشان در وی اثر کرد

وجمعیت خاطرش دست داد ملک بار دیگر دل برو

خوش کرد و عمل فرمود قبولش نیامد و گفت معزولی

به که مشغولی **نظم** آنان که بکنج عافیت بنشستند

دندان

دندان سگ و دهان مردم بستبند

کاغذ بدرند و قلم بشکستند

ور دست و زبان حرف گیران بستند

ملک گفت هر آینه مرا خردمند کافی باید که تدبیر
مملکت را بشاید گفت خردمند کافی آنست که
بچنین کارها تن در ندهد ؛ همای بر همه مرغان ازان شرف دارد
که استخوان خورد و جانور نیازارد مثل سیاه گوش را
گفتند ترا ملازمت شیر بچه وجه اختیار افتاد گفت
فضلهٔ صیدش بخورم و از شر دشمنان در پناه صولتش
امین باشم گفتند اکنون که بظل حمایتش در آمدی و بشکر
نعمتش اعتراف کردی چرا نزدیکتر نیائی تا بحلقهٔ خاصانت
در آرد و از بندگان مخلصت شمارد گفت از بطش او امین نیستم
اگر صد سال گبر آتش فروزد ؛ اگر یکدم درو افتد بسوزد
افتد که ندیم حضرت سلطان زر بیابد و باشد که سرش
برود و حکما گفته‌اند که از تلون طبع پادشاهان برحذر باید

بودن که وقتی ببلایی برنجند و دیگر وقت بدشنامی
خلعت بدهند و گفته‌اند ظرافت بسیار هنر ندیمانست و عیب حکیمان
تو بر سر قدر خویشتن باش و وقار ⁂ بازی و ظرافت بندیمان بگذار

حکایت یکی از رفیقان شکایت روزگار مخالف
پیش من آورد و گفت کفاف اندک دارم و فرزندان
بسیار و طاقت بار فاقه ندارم بارها در دلم آید که باقلیم
دگر نقل کنم تا در هر صورت که زندگانی کرده شود
کسی را بر نیک و بد من اطلاع نباشد بیت

بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست ⁂
⁂ بس جان بلب آمد که برو کس نگریست

باز از شماتت اعدا براندیشم که بطعنه در قفای
من بخندند و سعی مرا در حق عیال من بر عدم مروت حمل کنند و گویند
ببین آن بی حمیت را که هرگز ⁂ نخواهد دید روی نیکبختی
تن آسانی گزیند خویشتن را ⁂ زن و فرزند بگذارد بسختی
و در علم محاسبه چنانکه معلومست چیزی دانم اگر

بجاه

23

بجاه شما جهتی معین شود که موجب جمعیت خاطر باشد بقیت عمر
از عهده شکر آن بدر آمدن نتوانم گفتم ای برادر عمل پادشاه
دو طرف دارد یکی امید نان و دیگری بیم جان و خلاف
رای خردمندان باشد بدین امید بچنان بیم افتادن
کس نیاید بخانه درویش ؛ که خراج زمین و باغ بده
یا بتشویش و غصه راضی شو ؛ یا جگربند پیش زاغ بنه
گفت این مناسب حال من نگفتی و جواب سوال من
نیاوردی نشنیده که هر که خیانت ورزد دستش از
حساب بلرزد **بیت** راستی موجب رضای خداست
کس ندیدم که گم شد از ره راست ؛ و حکما گفته اند چهار کس از
چهار کس بجان برنجند حرامی از سلطان و دزد از پاسبان
و روسپی از محتسب و فاسق از غماز و آنرا که حساب
پاکست از محاسبه چه باکست **نظم** مکن فراخ
روی در عمل اگر خواهی ؛ که وقت رفع تو باشد مجال دشمن
تنگ ؛ تو پاک باش و مدار ای برادر از کس باک

زنند جامهٔ ناپاک گازران بر سنگ ** گفتم حکایت
آن روباه مناسب حال تست که دیدندش گریزان
وافتان وخیزان کسی گفتش چه آفتست که موجب چندین
مخافتست گفتا شنیدم که شتر را بسخره می گیرند گفت
ترا با شتر چه مشابهتست واورا بتو چه مناسبت گفت
خاموش که اگر حاسدان بغرض گویند که این شترست و
گرفتار آیم کرا غم تخلیص من باشد تا تفتیش حال من کنند
وتا تریاق از عراق آورده باشد مارگزیده مرده شود
ترا همچنین فضلت و دیانت وتقوی و امانت ولیکن
معاندان در کمین اند ومدعیان گوشه نشین اگر انچه حسن
سیرت تست خلاف آن تقریر کنند گرفتار خطاب پادشاه
آیی دران حالت کرا مجال مقالت باشد پس مصلحت
آن بینیم که ملک قناعت را حراست کنی وترک ریاست
گویی که عاقلان گفته اند بیت بدریا در منافع بی شمارست
اگر خواهی سلامت در کنارست ** رفیق این سخن بشنید وبهم برآمد

وسخنهای

وسخنهای رنجش آمیز گفتن گرفت که این چه عقل و کفایت
و فهم و فراست و قول حکما درست آمد که گفته اند
دوستان در زندان بکار آیند و در سفره همه دشمنان دوست نمایند

دوست مشمار آنکه در نعمت زند ⁂ لاف یاری و برادرخواندگی
دوست آن دانم که گیرد دست دوست ⁂ در پریشان حالی و درماندگی

دیدم که متغیر میشود و نصیحت من بغرض می شنود
پیش صاحب دیوان رفتم بسابقهٔ معرفتی که در
میان ما بود صورت حالش بگفتم تا بکار مختصرش
نصب کردند چندی برین برآمد لطف طبعش را بدیدند و حسن
تدبیرش بپسندیدند کارش از آن درگذشت و بمرتبهٔ
والا رسید همچنین نجم سعادتش در ترقی بود تا باوج ارادت
برسید مقرب حضرت سلطان شد و مشار الیه بالبنان و معتمد علیه عند الاعیان
گشت پس بر سلامت حالش شادمانی کردم و گفتم

ز کار بسته میندیش و دل شکسته مدار ⁂ که آب چشمهٔ حیوان درون تاریکیست
منشین ترش از گردش ایام که صبر ⁂ تلخست ولیکن بر شیرین دارد

دران نزدیکی مارا با طایفهٔ از یاران اتفاق سفر کعبه افتاد
چون از زیارت مکه باز آمدم دو منزلم استقبال کرد ظاهر
حالش دیدم پریشان و بر هیئت درویشان گفتم
چه حالتست گفت انچنانکه تو گفتی طایفهٔ بر من حسد بردند
وبخیانتی متهم کردند و ملک دام ملکه در کشف
حقیقت آن استقصا نفرمود و یاران قدیم و دوستان
حمیم از کلمهٔ حق خاموش شدند وصحبت دیرینه فراموش کردند

نه بینی که پیش خداوند جاه ❊ ستایش کنان دست بر بر نهند
وگر روزگارش درآرد زپای ❊ همه عالمش پای بر سر نهند

فی الجمله بانواع عقوبت گرفتار بودم تا درین هفته که مژدهٔ
سلامت حجاج برسید از بند گرانم خلاص کردند گفتم دران نوبت
اشارت من قبولت نیامد که گفتم عمل پادشاهان چون سفر دریاست
سودمند وخطرناک یا گنج برگیری یا در طلسم بمیری

یا زر بهر دو دست کند خواجه در کنار ❊ یا موج روزی افکندش مرده بر کنار

مصلحت ندیدم ازین بیش ریش درونش را بملامت خراشیدن

ونمک

تفتیش

28

ونمک بر جراحت پاشیدن بدین دو بیت اختصار کردم
ندانستی که بینی بند بر پای ؛ چو در گوشت نیامد پند مردم
دگر ره گر نداری طاقت نیش ؛ مکن انگشت بر سوراخ کژدم

حکایت تنی چند در صحبت من بودند ظاهر ایشان
بصلاح اراسته یکی از بزرگان در حق این طایفه حسن
ظنی داشت و ادراری معین کرده مگر یکی از ایشان
حرکتی کرد خلاف طریق پارسایان ظن آن شخص
فاسد شد و بازار اینان کاسد خواستم تا بوجه کفاف
یاران بطریقی که شود مستخلص کردانم آهنگ خدمتش
کردم دربانم رها نکرد معذورش داشتم که لطیفان گفته اند
در میر و وزیر و سلطانرا ؛ بی وسیلت مکرد پیرامن
سگ و دربان چو یافتند غریب ؛ این گریبانش گیرد آن دامن
چندانکه مقربان آن بزرگ بر حال من وقوف یافتند
باکرامم در آوردند و برتر مقامی معین کردند اما بتواضع
فروتر نشستم و گفتم بیت بگذار که بندهٔ کمینم
تا در صف بندگان نشینم

تخلیص

گفت الله الله چه جای این سخنست **بیت**

گر بر سر و چشم ما نشینی ؛ نازت بکشم که نازنینی

فی الجمله بنشستم و از هر دری سخن پیوستم تا حدیث ذلت یاران در میان آمد گفتم ؛ چه جرم دید خداوند سابق الانعام

که بنده در نظر خویش خوار میدارد ؛ خدایراست مسلم بزرگواری و حلم

که جرم بیند و نان برقرار میدارد ؛ حاکم این سخن بپسندید و اسباب معاش یاران فرمود تا باز مهیا دارند و مؤنت ایام تعطیل وفا کنند شکر نعمت بگفتم و زمین خدمت ببوسیدم و عذر جسارت بخواستم و گفتم **قطعه**

چو کعبه قبله حاجت شد از دیار بعید ؛ روند خلق بدیدارش از بسی فرسنگ

ترا تحمل امثال ما بباید کرد ؛ که هیچکس نزند بر درخت بی بر سنگ

حکایت ملکزاده گنج فراوان از پدر میراث یافت دست کرم برگشاد و داد سخاوت بداد و نعمت بی قیاس بر سپاه و رعیت بریخت

نیاساید مشام از طبلهٔ عود ؛ بر آتش نه که چون عنبر ببوید

بزرگی

بزرگی بایدت بخشندگی کن ❊ که دانه تا نیفشانی نروید

یکی از جلسای بی تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوک پیشین این

نعمت را بسعی بازو اندوخته اند و برای مصلحتی نهاده

دست ازین حرکت کوتاه کن که واقعه ها در پیش است

و دشمنان از پس نباید که بوقت حاجت درمانی **قطعه**

اگر گنجی کنی بر عامیان بخش ❊ رسد هر کدخدایی را برنجی

چرا نستانی از هر یک جوی سیم ❊ که گرد آید ترا هر روز گنجی

ملک روی ازین سخن درهم کشید موافق طبع بلندش

نیامد و مر ورا زجر فرمود و گفت خداوند تبارک

و تعالی مرا مالک این مملکت گردانیده است

که بخورم و ببخشم نه پاسبانم که نگه دارم **بیت**

قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت ❊

❊ نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت

حکایت آورده اند نوشیروان در شکارگاهی

صیدی کباب می کرد نمک نبود غلامی بروستا

دوانید تا نمک بیارد گفت نمک بقیمت بستان
تا رسمی نشود و ده خراب نگردد گفتند ازین قدر
چه خلل آید گفت بنیاد ظلم در جهان اول اندکی بوده است
هر که بر آمد مزیدی کرد تا بدین غایت رسید

نماند ستمکار بدروزگار ⁂ بماند برو لعنت پایدار
اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی ⁂ بر آورند غلامان او درخت از بیخ
به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد ⁂ زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ

حکایت عاملی را شنیدم که خانهٔ رعیت خراب
کردی تا خزینهٔ سلطان آباد کند بیخبر از قول حکما
که گفته اند هر که خدای عز و جل را بیازارد تا دل خلقی بدست
آرد خدای تعالی همان خلق را برو گمارد تا دمار از روزگار
او بر آرد بیت آتش سوزان نکند با سپند ⁂ آنچه کند
دود دل مستمند مثل سر جملهٔ حیوانات شیر است
و کمتر جانوران خر و باتفاق خردمندان خر باربر به که شیر مردم در

مسکین خر اگر چه بی تمیز است ⁂ چون بار همی برد عزیز است

گاوان

گاوان و خران باربردار * به ز آدمیان مردم آزار

باز آمدیم بحکایت وزیر غافل طرفی از ذمایم اخلاق او معلوم ملک شد در شکنجه کشیدش و بانواع عقوبت بکشت **قطعه**

حاصل نشود رضای سلطان * تا خاطر بندگان نجویی

خواهی که خدای بر تو بخشد * با خلق خدای کن نکویی

آورده اند که یکی از ستمدیدگان بر سر او بگذشت و در حال تباه او تأمل کرد و گفت

نه هر که قوت بازو و منصبی دارد * بسلطنت بخورد مال مردمان بگزاف

توان بحلق فرو بردن استخوان درشت * ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف

حکایت مردم آزاری را حکایت کنند که سنگی بر سر صالحی زد درویش را مجال انتقام نبود سنگ را نگاه داشت تا زمانی که ملک را بران لشکری خشم آمد و در چاهش کرد درویش بر سر چاه آمد و سنگ بر سرش کوفت گفتا تو کیستی و مرا این سنگ چرا زدی گفت چندین روزگار کجا بودی گفت از جاهت اندیشه کردم اکنون که در چاهت یافتم

گفت من فلانم و این سنگ آن سنگست که در فلان تاریخ بر سرم زدی

فرصت غنیمت دانستم که گفته اند ؛ نا سزایی را چو بینی بخت یار
عاقلان تسلیم کردند اختیار ؛ چون نداری ناخن درنده تیز
با بدان آن به که کم گیری ستیز ؛ هر که با پولاد بازو پنجه کرد
ساعد سیمین خود را رنجه کرد ؛ باش تا دستش ببندد روزگار
پس بکام دوستان مغزش برآر

حکایت یکی از ملوک را مرضی هایل بود که اعادهٔ ذکر آن ادب نیست طایفهٔ حکمای یونان متفق شدند که مر این درد را دوا نباشد مگر زهرهٔ آدمی که بچندین صفت موصوف باشد بفرمود تا طلب کردند دهقان پسری یافتند بران صورت که حکما گفته بودند پدر و مادرش را بخواندند و بمال و نعمت بیکران خشنود کردند و قاضی بکشتنش فتوی داد که خون یکی از رعیت ریختن بسلامتی نفس پادشاه را روا باشد جلاد قصد پسر کرد پسر سر بسوی آسمان کرد و بخندید ملک پرسید که درین حالت چه جای خنده است گفت ناز فرزندان بر پدر و مادر باشد و دعوی پیش قاضی برند و داد از

پادشه

از پادشاه خواهند اکنون پدر و مادر مرا بعلت حطام
دنیا بخون در سپردند و قاضی بکشتنم فتوی داد و سلطان
مصالح خویش را در هلاک من همی بیند بجز خدای عز و جل پناهی ندارم
پیش که بر آورم ز دستت فریاد ؛ هم پیش تو از تو میخواهم داد
سلطان را دل ازین سخن بهم بر آمد و آب در دیده بگردانید
و گفت هلاک من اولیترست که خون چنین طفلی بیگناه ریختن
سر و چشمش ببوسید و گفت و در کنارش گرفت و نعمت
بخشید و آزاد کرد و گویند هم دران روز شفا یافت
همچنان در فکر آن بیتم که گفت ؛ پیلبانی بر لب دریای نیل
زیر پایت گر بدانی حال مور ؛ همچو حال تست زیر پای پیل
حکایت یکی از بندگان عمرو لیث گریخته بود
کسان در عقبش رفتند و باز آوردند وزیر را با وی غرضی
بود اشارت بکشتن کرد تا دیگر بندگان چنین گناه نکنند
بنده سر پیش عمرو بر زمین بنهاد و گفت بیت
هرچه رود بر سرم چو تو پسندی رواست
بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست

اما موجب آنکه پروردهٔ نعمت این خاندانم نخواهم که در
قیامت بخون من گرفتار آیی بی سبب مرا مکش تا تأویل
شرعی بکش تا در قیامت مواخذ نباشی ملک گفت تأویل
چگونه کنم گفت اجازت فرمای تا من وزیر را بکشم آنگه بقصاص
وی فرمای تا مرا بکشند تا بحق کشته باشی ملک را خنده
آمد وزیر را گفت چگونه مصلحت بینی گفت ای خداوند
جهان از بهر خدای این شوخ دیده را بخش و بصدقات
گور پدرت آزاد کن تا مرا نیز در بلایی نیفکند گناه از منست
که قول حکما را معتبر نداشتم که گفته اند ❀ چو کردی با کلوخ انداز پیکار
سر خود را بنادانی شکستی ❀ چو تیر انداختی بر روی دشمن
حذر کن کاندر آماجش نشستی ❀ **حکایت** ملک زوزن را
خواجه بود کریم النفس نیک محضر که همگنان را در مواجهت
حرمت داشتی و در غیبت نکویی گفتی اتفاقا ازو
حرکتی در نظر سلطان ناپسند آمد مصادره فرمود و عقوبت
کرد و سرهنگان ملک بسوابق نعمت او معترف بودند
و بشکر

وشکر آن مرتهن در مدت توکیل او رفق و ملاطفت کردندی
وزجر و معاقبت روا نداشتندی : صلح با دشمن اگر خواهی هرگه که ترا
در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن :: سخن آخر بدهن
می گذرد موذی را :: سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن
آنچه خطاب مضمون ملک بود از عهدهٔ بعضی بدر آمد
وبه بقیتی در زندان بماند یکی از ملوک آن نواحی در خفیه
پیامش فرستاد که ملوک آن طرف قدر چنان بزرگواری
ندانستند و بی عزتی کردند اگر رای فلان احسن الله خلاصه
بجانب ما التفاتی کند در رعایت خاطرش هر چه تمامتر
سعی کرده شود و اعیان این مملکت بدیدار او مفتقرند
وجواب این حروف را منتظر خواجه برین وقوف یافت
از خطر اندیشید بر قفای ورق نبشت جوابی مختصر چنانکه
مصلحت دید که اگر بر ملا افتد فتنه نباشد و روانه
کرد یکی از متعلقان که برین واقف بود ملک را اعلام
کرد که فلانرا حبس فرموده با ملوک نواحی مراسلت

دار دملک بهم برآمد و کشف این خبر فرمود قاصدرا بگرفتند و رساله را بخواندند نوشته بود که حسن ظن بزرگان بیش از فضیلت بنده است و تشریف قبولی که فرموده اند مارا اجابت آنرا امکان نیست بحکم آنکه پرورده نعمت این خاندانم و باندک تغیر خاطر با ولی نعمت قدیم بیوفایی کردن مروت نباشد بیت

انرا که بجای تست هر دم کرمی
عذرش بنه ار کند بعمری ستمی

ملک را سیرت حق شناسی او پسند آمد خلعت و نعمت بخشید و عذر خواست که خطا کردم که ترا بی جرم بیازردم گفت ای ملک ترا در انچه کردی خطایی نمیدانم بلکه تقدیر باری تعالی بود که مرا مکروهی رسد پس بدست تو اولیتر ست که سوابق نعمت داری و ایادی منت که گفته اند نظم

گر گزندت رسد ز خلق مرنج
که نه راحت رسد ز خلق نه رنج

از خدا دان خلاف دشمن و دوست
که دل هر دو در تصرف اوست

گرچه تیر از کمان همی گذرد
از کماندار بیند اهل خرد

جمع اید و جمع ایدی بمعنی النعمة

حکایت

المرسوم یعنی المکتوب

حکایت یکی از ملوک عرب شنیدم که با متعلقان
خود همی کفت مرسوم فلانرا چندانکه هست مضاعف
کنید که ملازم درکاهست و مترصد فرمان و سایر
خدمتکاران بلهو ولعب مشغولند و در اداء خدمت
متهاون صاحب دلی بشنید و کفت علو درجات
بندکان بدرکاه خدای تعالی همین مثال دارد

دو بامداد کر آید کسی بخدمت شاه ؛ سیوم هر آینه دروی کند بلطف نکاه
امید هست پرستندکان مخلص را ؛ که نا امید نکردند ز آستان آله
مهتری در قبول فرمانست ؛ ترک فرمان دلیل حرمانست
هر که سیمای راستان دارد ؛ سر خدمت بر آستان دارد

حکایت ظالمی را حکایت کنند که هیزم درویشان
خریدی بحیف و توانکرانرا دادی بطرح صاحبدلی برو
کذر کرد و کفت نظم ؛ ماری تو که هر کرا ببینی بزنی
یا بوم که هر کجا نشینی بکنی ؛ زورت ار پیش میرود با ما
با خداوند غیب دان نرود ؛ زورمندی مکن بر اهل زمین
تا دعایی بر آسمان نرود

ظالم ازین سخن برنجید و روی از نصیحت او درهم کشید

و برو التفاتی نکرد قال الله تعالی اخذته العزة بالاثم الآیه

تا شبی آتش مطبخ در انبار هیزمش افتاد و سایر املاکش

بسوخت و از بستر نرمش بخاکستر گرم نشاند اتفاقا همان

شخص بروی بگذشت و شنیدش که با یاران همی گفت

ندانم این آتش از کجا در سرای من افتاد گفت از دود دل درویشان

حذر کن ز دود درونهای ریش ؛ که ریش درون عاقبت سر کند

بهم بر مکن تا توانی دلی ؛ که آهی جهانی بهم بر کند

؛ بر تاج کیخسرو دیدم که نوشته بود ؛

چه سالهای فراوان چه عمرهای دراز ؛ که خلق بر سر ما

بر زمین بخواهد رفت ؛ چنانکه دست بدست آمدست ملک بما

بدستهای دگر همچنان بخواهد رفت حکایت یکی در صنعت

کشتی گرفتن بسر آمده بود سیصد و پنجاه بند فاخر درین فن

دانستی و هر روز بنوعی کشتی گرفتی مگر گوشهٔ خاطرش با جمال

یکی از شاگردان میلی داشت سیصد و چهل و نه بندش در

آموخت

آموخت مگر یک بند که در تعلیم آن دفع انداختی
و تهاون کردی فی الجمله پسر در صنعت و قوت و صنعت
کشتی بسر آمد و کس را با او مجال مقاومت نبودی
تا بحدی که پیش ملک آن روزگار گفته بود استاد را
فضیلتی که بر منست از روی بزرگیست و حق تربیت
وگرنه بقوت از او کمتر نیستم و با او بصنعت برابرم
ملک را این سخن دشوار آمد فرمود تا مصارعت (یعنی کشتی گیری کردن)
کنند مقام متسع ترتیب کردند و ارکان دولت و اعیان
حضرت و زورآوران آن اقلیم حاضر شدند
پسر چون پیل مست اندر آمد بصدمتی که اگر کوه
آهنین بودی از جای برکندی استاد دانست که
جوان بقوت از و برترست بدان بند غریب که
از و پنهان داشته بود با وی درآویخت پسر دفع
آن ندانست و بهم برآمد استاد از زمینش بدو دست
برگرفت و ببالای سر برد و بر زمین زد غریو از

خلق برخاست ملک فرمود تا استاد را خلعت

ونعمت بخشیدند وپسر را از زجرو ملامت

کردند که با پرورینهٔ خویش دعوای مقاومت

کردی وبسر نبردی گفت ای خداوند بزور آوری بر

من دست نیافت بلکه مرا در علم کشتی کرفتن دقیقهٔ

مانده بود که از من دریغ همیداشت امروز بدان

دقیقه بر من غالب آمد استاد گفت از بهر چنین

روزی نگاه میداشتم که حکما گفته اند دوست را چندان

قوت مده که اگر دشمن گردد با او مقاومت ممتنع

شود نشنیدهٔ که چه گفت آنکه از پروردهٔ خویش جفا دید

یا وفا خود نبود در عالم ؛ یا مگر کس درین زمانه نکرد

کس نیاموخت علم تیر از من ؛ که مرا عاقبت نشانه نکرد

حکایت درویش مجرد بگوشهٔ صحرا نشسته بود پادشاهی

بروبگذشت درویش از انجا که فراغت ملک

قناعتست براو التفاتی نکرد سلطان از انجا که (از ان جهت)

سطوت

سطوت سلطنت است برنجید وگفت این طایفهٔ خرقه
پوشان امثال حیوانند و اهلیّت و آدمیّت
ندارند وزیرش گفت ای درویش پادشاه
روی زمین بر تو گذر کرد چرا خدمت نکردی و شرط
ادب بجای نیاوردی گفت سلطان را بگوی تا توقع
خدمت از کسی دار که توقع نعمت از تو دارد و دیگر بدانکه
ملوک از بهر پاس رعیت اند نه رعیت از بهر طاعت ملوک

پادشه پاسبان درویش است ؛ گرچه نعمت بفر دولت اوست
گوسفند از برای چوپان نیست ؛ بلکه چوپان برای خدمت اوست
یکی امروز کامران بینی ؛ دیگری را دل از مجاهده ریش
روزکی چند باش تا بخورد ؛ خاک مغز سر خیال اندیش
فرق شاهی و بندگی برخاست ؛ چون قضای نبشته آمد پیش
گر کسی خاک مرده باز کند ؛ نشناسد توانگر از درویش

ملک را گفتار درویش استوار آمد گفت از من تمنایی
بکن گفت آن میخواهم که دیگر بار زحمت من ندهی

گفت مرا پندی ده گفت ؛ دریاب کنون که نعمتت هست بدست

کین دولت و ملک میرود دست بدست ؛ حکایت یکی از وزرا پیش

ذوالنون مصری رحمة الله علیه رفت و همت خواست که

روز و شب بخدمت سلطان مشغولم و بخیرش امیدوار

و از عقوبتش ترسان ذوالنون بگریست و گفت

اگر من از خدای عز و جل چنان ترسیدمی که تو از سلطان یکی از صدیقان بودمی

گر نبودی امید راحت و رنج ؛ پای درویش بر فلک بودی

گر وزیر از خدا بترسیدی ؛ همچنان کز ملک ملک بودی

حکایت پادشاهی بکشتن بیگناهی فرمان داد

گفت ای ملک بموجب خشمی که ترا بر منست آزار خود

مجوی که این عقوبت بر من بیک نفس بسر آید و بزه آن بر تو جاوید بماند

دوران بقا چو باد صحرا بگذشت ؛ تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت

پنداشت ستمگر که ستم بر ما کرد ؛ در گردن او بماند و بر ما بگذشت

ملک را نصیحت او سودمند آمد و از سر خون او در گذشت

حکایت وزرای نوشیروان در مهمی از مصالح مملکت

اندیشه

اندیشه همی کردند و هر یکی بر وفق دانش خود رایی همی زدند
و ملک هرچه کرد تدبیر وی بزرجمهر را اختیار
آمد وزرا در نهانش گفتند رای ملک را چه مزیت دیدی
بر رای چندین حکیم که آنرا اختیار کردی گفت بموجب
آنکه انجام کار معلوم نیست و رای همکنان در مشیت الله است
که صواب آید یا خطا پس موافقت رای ملک اولیتست
تا اگر خلاف صواب آید بعلت متابعت از معاتبت
ایمن باشم که گفته اند **قطعه** خلاف رای سلطان رای جستن
بخون خویش باید دست شستن اگر خود روز را گوید شبست این
بباید گفتن اینک ماه و پروین

حکایت

شیادی گیسوان بافت که من علویم و با قافلهٔ حجاز بشهر
درآمد که از حج همی آیم و قصیدهٔ پیش ملک برد که من
گفته ام ملک نعمتش داد و اکرام کرد و نوازش بیکران فرمود
تا یکی از ندمای ملک که دران سال از سفر دریا آمده بود گفت
من او را عید اضحی در ملطیه دیدم معلوم شد که حاجی

باشد

نیست و دیگری گفت که من او را می شناسم پدرش نصرانی
بود در ملاطیه بدانستند که شریف نیست و شعرش در دیوان
انوری یافتند ملک فرمود که بزنندش و نفی کنند
تا چندین دروغ چرا گفت گفت ای خداوند روی
زمین سخنی دیگر بگویم اگر راست نباشد بهر عقوبت
که خواهی سزاوارم گفت بگو گفت　　غریبی گرت ماست پیش آورد
دو پیمانه آبست و یک چمچه دوغ　　گر از بنده لغوی شنیدی مرنج
جهان دیده بسیار گوید دروغ　　ملک گفت راستتر ازین سخن
نگفتی پس بفرمود تا آنچه مأمول اوست مهیا داشتند بخوشدلی رفت

حکایت یکی از وزرا بر زیردستان رحمت
آوردی و صلاح همگنان را بخیر توسط کردی اتفاقا بخطاب
ملک گرفتار آمد و همگنان در موجب استخلاص وسعی کردند
و موکلان در معاقبتش ملاطفت نمودندی و بزرگان
ذکر سیرت خویش با فواه بگفتندی تا ملک از سر آن خطاب
درگذشت صاحبدلی را که بدین حال اطلاع افتاد گفت

تا دل

34

تا دل دوستان بدست آری :: بوستان پدر فروخته به

پختن دیک نیکخواهان را :: هرچه رخت سراست سوخته به

دیدهٔ تنک دشمنان خدا :: بسنان اجل دوخته به

با بداندیش هم نکویی کن :: دهن سک بلقمه دوخته به

حکایت یکی از پسران هارون الرشید پیش پدر آمد خشم آلوده که فلان سرهنک زاده مرا دشنام مادر داد هارون ارکان دولت را گفت جزای چنین کسان چه باشد یکی اشارت بکشتن کرد و دیکری بزبان بریدن و دیکری بمصادره و نفی کردن هارون کفت ای پسر کرم آنست که عفو کنی و اکر نتوانی تو هم دشنام مادرش ده نه چندانکه انتقام از حد درکذرد که آنکه ظلم از طرف تو باشد و دعوی از قبل خصم

نه مردست آن بنزدیک خردمند :: که با پیل دمان پیکار جوید

بلی مرد آنکس است از روی تحقیق :: که چون خشم آیدش باطل نکوید

یکی را زشت خویی داد دشنام :: تحمل کرد و کفت ای نیک فرجام

بتر زانم که خواهی کفتن آنی :: که دانم عیب من چون من ندانی

اصل نسخه گرده بدبنه بود ...

بیکار و جنگ مغایله ...

حکایت با طایفه بزرگان بکشتی در بودم زورقی در
پی ما غرق شد دو برادر بگردابی درافتادند یکی از بزرگان گفت
ملاح را که بگیر این هر دو را که بهر یکی پنجاه دینار بدهم
ملاح تا یکی را برهانید آن دیگر مرده بود گفتم بقیت عمرش نمانده
بود از آن در گرفتن او تاخیر کردی ملاح بخندید و گفت این که
تو گفتی یقین است ولیکن میل خاطر من برهانیدن این یکی بیشتر
بود که وقتی در بیابان مانده بودم مرا بر شتری نشانده بود
واز دست آن دیگر تازیانه خورده بودم در طفلی گفتم
صدق الله تعالی من عمل صالحا فلنفسه ومن اساء فعلیها

تا توانی درون کس مخراش : کاندرین راه خارها باشد
کار درویش مستمند برار : که ترا نیز کارها باشد

حکایت دو برادر بودند یکی خدمت پادشاه کردی
و دیگری بسعی بازو نان خوردی باری توانگر درویش را
گفت چرا خدمت سلطان نکنی تا از مشقت کار کردن برهی
گفت تو چرا کار نکنی تا از مذلت خدمت خلاص شوی که خردمندان

گفته اند

یعنی برادر درویش گفت

گفته اند نان خود خوردن و نشستن به که کمر زرین بخدمت بستن
بدست آهن تفته کردن خمیر :: به از دست بر سینه پیش امیر
عمر گرانمایه درین صرف شد :: تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا
ای شکم خیره بنانی بساز :: تا نکنی پشت بخدمت دوتا
حکایت
کسی مژده پیش نوشیروان عادل آورد که فلان دشمن ترا
خدای برداشت گفت هیچ شنیدی که مرا بگذاشت
اگر بمرد عدو جای شادمانی نیست :: که زندگانی ما نیز جاودانی نیست
حکایت گروه حکما در بارگاه کسری بمصلحتی سخن مے
گفتند بوزرجمهر که مهتر ایشان بود خاموش شد گفتندش
تو هم درین بحث چرا با ما سخن نگویی گفت وزرا بر مثال
اطبا اند و طبیب دارو ندهد جز سقیم را پس چو بینم که
رای بر صوابست مرا در آن سخن گفتن حکمت نباشد
چو کاری بی فضول من برآید :: مرا در وی سخن گفتن نشاید
اگر بینم که نابینا و چاهست :: وگر خاموش بنشینم گناهست
حکایت هارون الرشید را چون ملک مصر مسلم شد

گفت بخلاف آن طاغی که بغرور این مملکت دعوی خدایی
کردی نبخشم ملک مصر مگر بخسیس ترین بندگان سیاهی داشت
گودن نام او خصیب بوی ارزانی داشت گویند عقل و
درایت سیاه تا بجایی بود که طایفهٔ حراثان مصر شکایت
پیش او آوردند که پنبه کاشته بودیم برکنار نیل باران بی وقت
آمد آنرا تباه کرد گفت پشم بایستی کاشتن تا تباه نشدی حکیمی گفت

اگر روزی بدانش درفزودی ⁝ زنادان تنگ روزی تر نبودی
بنادان آنچنان روزی رساند ⁝ که صد دانا دران حیران بماند
بخت و دولت بکاردانی نیست ⁝ جز بتایید آسمانی نیست
اوفتادست در جهان بسیار ⁝ بی تمیز ارجمند عاقل خوار
کیمیاگر بغصه مرده و رنج ⁝ ابله اندر خرابه یافته گنج

حکایت یکی را از ملوک کنیزک چینی آوردند خواست
در حالت مستی که با او جمع شود دختر ممانعت کرد ملک
در خشم شد او را بسیاه زنگی بخشید که لب زبرینش
از پرهٔ بینی درگذشته بود و لب زیرین بگریبان فرو هشته

بود

بود هیکلی که صخرهٔ جنی از طلعتش برمیدی و عین القطر از بغلش بگندیدی

شخصی نه چنان کریه منظر ؛ کز زشتی او خبر توان داد

وانکه بغلش نعوذ بالله ؛ مردار بآفتاب مرداد

تو گوئی تا قیامت زشت روئی ؛ بر و ختمست بر یوسف نکوئی

سیاه را دران مدت نفس طالب بود و شهوت غالب

مهرش بجنبید مهرش بر داشت بامدادان ملک

کنیزک را جست و نیافت ماجرا بگفتند خشم گرفت

و فرمود تا کنیزک را با سیاه استوار به بندند و از بام

جوسق بخندق در اندازند یکی از وزرای نیک محضر

روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت سیاه بیچاره را

درین گناهی نیست بلکه سایر بندگان بنعام و بخشش

خداوندی معتادند گفت اگر در مفاوضهٔ او شبی

تاخیر کردی چه شدی که من او را از بهای کنیزک افزون

دلداری کردمی گفت ای خداوند آنچه فرمودی معلومست

ولیکن نشنیدهٔ که گفته اند نظم ؛ تشنهٔ سوخته در چشمهٔ روشن چو رسید

36

تاریخ فرس قدیمدن اوریدیای ایدر

جوسق القصر الذی یبنی فی وسطها الفلاع کذا فی مختار الصحاح

مفاوضه مشاورکت

التفویض فی النکاح والتزوج بلامهر

جای آن نیست که از پیل دمان اندیشد ⁂ ملحد گرسنه در خانهٔ خالی بر خوان
عقل باور نکند کز رمضان اندیشد ⁂ ملک را این لطیفه پسند آمد
و گفت اکنون سیاه را بتو بخشیدم کنیزک را چه کنم گفت
کنیزک راهم بسیاه بخش که نیم خوردهٔ او هم او را شاید
هرگز او را بدوستی مپسند ⁂ که رود جای ناپسندیده
تشنه را دل نخواهد آب زلال ⁂ نیم خوردهٔ دهان گندیده
دست سلطان دگر کجا بیند ⁂ چون بسرگین در افتاد ترنج
دل کس را نخواهد آب حیات ⁂ کوزه بگذشته بر دهان سلنج

حکایت اسکندر رومی را پرسیدند که دیار مشرق و مغرب بچه گرفتی که ملوک پیشین را خزاین و عمر و لشکر و ملک بیش از تو بود و چنین فتحی میسر نشد گفت بعون خدای عز و جل هر مملکتی را که بگرفتم رعیتش را نیازردم و نام پادشاهان جز به نیکی نبردم

نظم

بزرگش نخوانند اهل خرد ⁂ که نام بزرگان بزشتی برد
این همه هیچست چون میبگذرد ⁂ تخت و بخت و امر و نهی و گیر و دار

سرگین صبوان نجس
سلنج ظرف داغی

و رسوم خیرات گذشتگان را باطل نکردم صح

طنطنه و طمطراق

چون می بگذرد صح

نام

نام نیک رفتگان ضایع مکن ⁂ تا بماند نام نیکت یادگار

باب دوم در اخلاق درویشان

حکایت

یکی از بزرگان پارسایی را گفت چه گویی در حق فلان عابد که دیگران در حق او بطعنه سخنها گویند گفت بر ظاهرش عیب نمی بینم و در باطنش غیب نمی دانم

هر کرا جامه پارسا بینی ⁂ پارسا دان و نیک مرد انگار
ور ندانی که در نهادش چیست ⁂ محتسب را درون خانه چه کار

حکایت درویشی را شنیدم که سر بر آستان کعبه همی نالید و می گفت یا غفور و یا رحیم تو دانی که از ظلوم و جهول چه آید

عذر تقصیر خدمت آوردم ⁂ که ندارم بطاعت استظهار
عاصیان از گناه توبه کنند ⁂ عارفان از عبادت استغفار

عابدان جزای طاعت خواهند و بازرگانان بهای بضاعت من بنده امید آورده ام نه طاعت و بدریوزه آمده ام نه بتجارت اصنع بی ما انت اهله ولا تصنع بی ما انا اهله

نظم گر کشی ور جرم بخشی سر بر آستانم

خلق در ملک خدا از همه جنسی باشند :: سالکان خرده نگیرند که ما راه ندانیم
گر کسی را عملی هست و امیدی دارد :: ما گدایانیم درین ملک نه بازرگانیم
کلیاتده بو لفظله بو محله ثبت اولنمش

بنده را فرمان نباشد هرچه فرمایی برانم

بر در کعبه سائلی دیدم :: که همی گفت و می گریستی خوش
من نگویم که طاعتم بپذیر :: قلم عفو بر گناهم کش

حکایت ۲ حضرت عبد القادر جیلانی قدس سره در حرم کعبه روی بر حصبا نهاده و همیگفت ای خداوند ببخشای که مستوجب عقوبتم وگرنه در قیامتم نابینا گردان تا در روی نیکان شرمسار نشوم

روی بر خاک عجز میگویم :: هر سحرگه که باد می آید
ای که هرگز فرامشت نکنم :: هیچت از بنده یاد می آید

حکایت دزدی بخانه درویشی درآمد چندانکه طلب کرد چیزی نیافت پارسا خبر شد گلیمی که بران خفته بود در راه دزد انداخت تا محروم نشود

شنیدم که مردان راه خدا :: دل دشمنان را نکردند تنگ
ترا کی میسر شود این مقام :: که با دوستانت خلافست و جنگ

مثل مودت اهل صفا چه در روی چه در قفا نه چنانکه از پست عیب گیرند و در پیشت بمیرند

در برابر چو گوسفند سلیم :: در قفا همچو گرگ مردم خوار

هرکه

هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد ؛ بیگمان عیب تو
پیش دگران خواهد برد **حکایت** تنی چند از روندگان
متفق سیاحت بودند و شریک رنج و راحت خواستم که
مرافقت کنم موافقت نکردند گفتم از اخلاق کرم درویشان
غریب و بدیعست روی از مصاحبت مسکینان بگردانیدن
وفاین دریغ داشتن که من در نفس خود این قدر قدرت
می یابم که در خدمت یاران یار شاطر باشم نه بار خاطر
ان لم اکن راکب المواشی ؛ اسعی لکم حامل الغواشی
یکی از آن میان گفت ازین سخن که شنیدی دل تنگ مدار که درین
روزها دزدی بصورت درویشان برآمده بود و خود را در
سلک صحبت ما منتظم کرد از آنجا که سلامت حال درویشانست
گمان فضولیش نبردند و بیاری قبول کردند **نظم**

چه دانند مردم که در جامه کیست ؛ نویسنده داند که در نامه چیست
ظاهر حال عارفان دلقست ؛ این قدر بس که روی در خلقست
ترک دنیا بشهوتست و هوس ؛ پارسایی نه ترک جامه و بس

در عمل کوش و هرچه خواهی پوش ؛ تاج بر سر نه و علم بر دوش

در کژاغند مرد باید بود ؛ بر مخنث سلاح جنگ چه سود

روزی تا بشب رفته بودیم و شبانگاه در پای حصاری خفته دزد بی توفیق ابریق رفیق برداشت که بطهارت میروم بغارت رفت

پارسا بین که خرقه در بر کرد ؛ جامهٔ کعبه را جل خر کرد

چندانکه از نظر درویشان غایب شد ببرجی رفت و درجی بدزدید تا روز روشن شد آن تاریک رای مبلغی راه رفته بود و رفیقان بیگناه خفته بامداد همه را بقلعه در آوردند و بزندان کردند ازان تاریخ ترک صحبت گفتیم که السلامة فی الوحدة

چو از قومی یکی بی دانشی کرد ؛ نه که را منزلت ماند نه مه را

ندیدستی که گاوی در علفزار ؛ بیالاید همه گاوان ده را

گفتم سپاس و منت خدای عز و جل که از فواید درویشان محروم نماندم اگرچه بصورت از صحبت جدا افتادم بدین حکایت که گفتی مستفید گشتم و امثال مرا این نصیحت بکار آید نظم

یک

39

به یک ناتراشیده در مجلسی :: برنجد دل هوشمندان بسی
اگر برکه پر کنند از کلاب :: سکی در وی افتد شود منجلاب

حکایت زاهدی مهمان پادشاهی بود چون بخوان
بنشستند کمتر از آن خورد که ارادت بود و چون بنماز
برخاستند بیشتر از آن کرد که عادت او بود تا ظن صلاح
در شان وی زیادت کنند **بیت** ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی
کین ره که تو میروی بترکستانست :: چون بمقام خویش باز آمد سفره
خواست تا تناول کند پسری داشت صاحب فراست
کفت ای پدر باری بدعوت سلطان طعام نخوردی
کفت در نظر ایشان چیزی نخوردم که بکار آید کفت
نماز را هم قضا کن که چیزی نکردی که ترا شاید **قطعه**
ای هنرها نهاده بر کف دست :: عیبها بر کرفته زیر بغل
تا چه خواهی خریدن ای مغرور :: روز درماندکی بسیم دغل

حکایت یاد دارم که در عهد طفولیت که متعبد
بودم و شب‌خیز و مولع زهد و پرهیز تا شبی در خدمت

پدر رحمه الله علیه نشسته بودم و همه شب دیده بر هم نبسته و مصحف عزیز بر کنار گرفته و طایفهٔ گرد ما خفته پدر را گفتم از اینان سر بر نمیدارد که دو گانهٔ از بهر یگانه گذارد چنان در خواب غفلت غنوده که گویی مرده اند گفت جان پدر تو نیز اگر بخفتی به که در پوستین خلق افتی

نه بیند مدعی جز خویشتن را ؛ که دارد پردهٔ پندار در پیش
گرت چشم خدا بینی ببخشند ؛ نه بینی هیچکس عاجزتر از خویش

حکایت بزرگی را در محفلی همی ستودند و در اوصاف جمیلش مبالغها مینمودند سر بر آورد و گفت من آنم که من دانم

شخصم بچشم عالمیان خوب منظر است
وز خبث باطنم سر خجلت فتاده پیش
طاوس را بنقش و نگاری که هست خلق
تحسین کنند و او خجل از پای زشت خویش

حکایت یکی از صلحای جبل لبنان که مقامات او در دیار عرب مذکور بود و کرامات او مشهور بجامع

دمشق

دمشق درآمد و بر بر که کلاسه تا طهارت میکند پاش بلغزید

وبحوض درافتاد و بمشقت بسیار ازان جایکه خلاص شد

چون از نماز بپرداخت یکی از اصحاب کفت مرا

مشکلی هست اجازت پرسیدن هست کفت آن

چیست کفت یاد دارم که تو بر دریای مغرب رفتی

و قدمت تر نشد و امروز درین یک قامت آب از مرک

چیزی نمانده بود درین چه حکمت شیخ درین فکرت

زمانی فرو رفت و بعد از تامل بسیار سر بر آورد و کفت

نشنیده که سید عالمیان صلی الله علیه وسلم فرمود لی

مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب و لا نبی مرسل

و نفرمود علی الدوام وقتی چنین که فرمود بجبرائیل و میکائیل

نپرداختی و دیکر وقت با حفصه و زینب درساختی

مشاهدة الابرار بین التجلی والاستتار مینمایند و می ربایند

دیدار مینمایی و پرهیز میکنی ؛ بازار خویش و آتش ما تیز میکنی

حکایت منظومه

یکی پرسید ازان کم کرده فرزند ؛ که ای روشن روان پیر خردمند

کلاسه جامع شریفه بناوالنور کنه کورجه و الجی بیغلان یره درلر زیرا اهلس کرجه و الجیه درلر سودرنه

اشاهد من اهوی بغیر وسیلة فیلحقنی شأن اضل طریقا

[illegible]

ز مصرش بوی پیراهن شنیدی   چرا در چاه کنعانش ندیدی

بگفت احوال ما برق جهانست   دمی پیدا و دیگر دم نهانست

گهی بر طارم اعلی نشینم   گهی بر پشت پای خود نبینم

اگر درویش بر حالی بماندی   سر و دست از دو عالم برفشاندی

حکایت در جامع بعلبک کلمهٔ چند از وعظ می‌گفتم
طایفهٔ افسرده بودند دل مرده راه از صورت بمعنی نبرده
دیدم که نفسم در نمی‌گیرد و آتشم در هیزم تر اثر نمیکند دریغ
آمدم تربیت ستوران و آینه‌داری در محلهٔ کوران ولیکن
در معنی باز بود و سلسلهٔ سخن دراز در معنی این آیت که خدای
عز و جل میفرماید و نحن اقرب الیه من حبل الورید
سخن باینجا رسانیده بودم که میگفتم **نظم**

دوست نزدیکتر از من بمنست   وین عجبتر که من از وی دورم

چکنم با که توان گفت که او   در کنار من و من مهجورم

من از شراب این سخن مست و فضلهٔ قدح در دست
که روندهٔ بر کنار مجلس ما گذر کرد و دور آخر در او اثر کرد

نعره

نعره بزد که دیگران موافقت او در خروش آمدند و یاران
مجلس در جوش گفتم سبحان الله دوران با خبر در حضور
و نزدیکان بی بصر دور

فهم سخن چون نکند مستمع ∴ قوت طبع از متکلم مجوی
فسحت میدان ارادت بیار ∴ تا بزند مرد سخن گوی گوی

حکایت شبی در بیابان
مکه از بیخوابی پای رفتنم نماند سر بنهادم و دل از جان کندم
و شتربان را گفتم دست از من بدار

پای مسکین پیاده چند رود ∴ کز تحمل ستوده شد بختی
تا شود جسم فربهی لاغر ∴ لاغری مرده باشد از سختی

گفت ای برادر حرم در پیش است
و حرامی از قفا اگر رفتی جان بردی و اگر خفتی مردی

خوشست زیر مغیلان براه بادیه خفت ∴ شب رحیل ولی ترک جان بباید گفت

حکایت پارسایی را دیدم بر کنار دریا زخم پلنگ داشت
و بهیچ دارو به نمی شد مدتها دران رنجوری بود و شکر خدای عز
و جل علی الدوام گفتی پرسیدندش که چه شکر گویی گفت
شکر آنکه بمصیبتی گرفتارم نه بمعصیتی ∴ گر مرا زار بکشتن دهد آن یار عزیز

تا نگویی که دراندم غم جانم باشد   گویم از بنده مسکین چه گنه صادر شد
کو دل آزرده شد از من غم آنم باشد

حکایت درویشی را ضرورتی پیش آمد گلیمی از خانه یاری بدزدید حاکم فرمود که دستش ببرند
صاحب گلیم شفاعت کرد که من او را بحل کردم
گفتا بشفاعت تو حد شرع فرو نگذارم گفت آنچه فرمودی
راست گفتی ولیکن هرکه از مال وقف چیزی بدزدد
قطعش لازم نیاید که الفقیر لا یملک شیئا هرچه درویشانراست
وقف محتاجانست حاکم دست ازو برداشت و ملامت
کردن گرفت که جهان بر تو تنگ آمده بودی که دزدی نکردی
الا از خانه چنین یاری گفت ای خداوند نشنیده که گفته اند
خانه دوستان بروب و در دشمنان مکوب
چون فرومانی بسختی تن بعجز اندر مده   دشمنانرا پوست برکن دوستانرا پوستین

حکایت یکی از پادشاهان پارسایی را دید و گفت هیچت
از ما یاد می آید گفت بلی هر که که خدایرا فراموش میکنیم
هر سو دود آنکش ز در خویش براند   وانرا که بخواند بدر کس ندواند

حکایت

کلاه تتری کلاه برکه مقابلنده واقع اولمغین انده کلاه فقیرانه و بونده کلاه امیرانه مراد در که انی تاتار خانلری و میرزالری کیرلر اکثری سمور و وشقدن اولورمش سودی

حکایت یکی از صلحای پرهیزکار بخواب دید پادشاهی را در بهشت و پارسایی در دوزخ پرسید که موجب درجات این و سبب درکات آن چیست که مردم بخلاف این پنداشتندی ندا آمد که این پادشاه بارادت درویشان در بهشتست و آن پارسا بتقرب پادشاهان در دوزخ

دلقت بچه کار آید و تسبیح و مرقع ❊ خود را ز عملهای نکوهیده بری دار

حاجت بکلاه برکی داشتنت نیست ❊ درویش صفت باش و کلاه تتری دار

حکایت پیاده سر و پا برهنه با کاروان حجاز از کوفه بدر آمد و همراه ما شد نظر کردم خرامان همی رفت و میگفت

نه باشتری سوارم نه چو اشتر زیر بارم ❊ نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم

غم موجود و پریشانی معدوم ندارم ❊ نفسی میزنم آسوده و عمری گذرانم

اشترسواری گفت ای درویش کجا میروی باز گرد که بسختی بمیری نشنید و قدم در بیابان نهاد و برفت چون بنخله محمود رسیدیم توانگر را اجل فرا رسید درویش ببالینش آمد و گفت ما بسختی بنمردیم و تو بر بختی بمردی

بسر کرده

شخصی همه شب بر سر بیمار گریست ؛ چون روز شد او بمرد و بیمار بزیست

ای بسا اسب تیزرو که بماند ؛ که خر لنگ جان بمنزل برد

بس که در خاک تن درستانرا ؛ دفن کردند و زخم خورده نمرد

حکایت پادشاهی را عابدی طلب کرد گفت چه دارو خورم
تا ضعیف شوم تا مگر اعتقادی که در حق من دارند زیادت
کنند آوردند که دارویی قاتل بود بخورد و بمرد نظم

آنکه چون پسته دیدمش همه مغز ؛ پوست بر پوست بود همچو پیاز

پارسایان روی در مخلوق ؛ پشت بر قبله می کنند نماز

تا زاهد عمرو و بکر و زیدی ؛ اخلاص طلب مکن که شیدی

چون بنده خدای خویش داند ؛ باید که بجز خدا نخواند

حکایت کاروانی را در زمین یونان بزدند و نعمت بیقیاس
ببردند بازرگانان گریه و زاری آغاز کردند و خدا و رسول را
شفیع آوردند فایده نبود ؛ چو پیروز شد دزد تیره روان

چه غم دارد از گریهٔ کاروان ؛ لقمان حکیم اندران کاروان
بود یکی گفتش از کاروانیان که کلمهٔ چند از حکمت و موعظه

با ایشان

با اینان بگوی باشد که طرفی از مال مادست
بدارند که دریغ باشد چندین نعمت که ضایع شود
گفت دریغ کلمهٔ حکمت باشد با اینان گفتن

آهنی را که موریانه بخورد نتوان برد ازو بصیقل زنگ
با سیه دل چه سود گفتن وعظ نرود میخ آهنین در سنگ
بروزگار سلامت شکستگان دریاب که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند
چو سایل از تو بزاری طلب کند چیزی بده وگرنه ستمگر بزور بستاند

حکایت چندانکه مرا شیخ اجل شمس الدین ابو الفرج
ابن جوزی رحمة الله علیه بترک سماع فرمودی و بخلوت
و عزلت اشارت کردی عنفوان شبابم غالب
آمدی و هوا و هوس طالب ناچار بخلاف رای مربی
قدمی چند برفتمی و از مخالطت حظی برگرفتمی و چون
نصیحت شیخم یاد آمدی گفتمی بیت

قاضی ار با ما نشیند برفشاند دست را
محتسب گر می خورد معذور دارد مست را

تا شبی بمجمع قومی برسیدم و دران میان مطربی دیدم

گویی رگ جان میگسلد نغمهٔ ناسازش
ناخوشتر از آوازه مرگ پدر آوازش

dans un autre: زخمهٔ

گاهی انگشت حریفان ازو در گوش و گاهی بر لب که خاموش چنانکه عرب گوید

یهاج الی صوت الاغانی لطیبها
وانت مغن ان سکت نطیب

نه بیند کسی در سماعت خوشی
مگر وقت رفتن که دم در کشی

ازان محل نه پای گریختن و روی نشستن

چون در آواز آمد آن بربط سرای
کدخدا را گفتم از بهر خدای

زیبقم در گوش کن تا نشنوم
یا درم بگشای تا بیرون روم

فی الجمله پاس خاطر یاران را موافقت کردم و شبی بچند حیله بروز آوردم

مؤذن بانگ بی هنگام برداشت
نمیداند که چند از شب گذشتست

درازی شب از مژگان من پرس
که یکدم خواب در چشمم نگشتست

بامدادان بحکم تبرک دستاری از سر و دیناری از کمر بگشادم و پیش مغنی نهادم و در کنارش گرفتم و بسی شکر گفتم یاران ارادت من

در

در حق او خلاف عادت دیدند و بر خفت بخندیدند
یکی از بزرگان آن میان زبان تعرض دراز و
ملامت کردن آغاز که این حرکت مناسب رای
خردمندان نکردی که خرقهٔ مشایخ چنین مطربی داد
که همه عمرش درمی در کف و قراضهٔ در دف ندیده

مطربی دور ازین خجسته سرای ؛ کس دوبارش ندیده در یکجای
راست چون بانگش از دهن برخاست ؛ خلق را موی بر بدن برخاست
مرغ ایوان ز هول او بپرید ؛ مغز ما برد و حلق خود بدرید

گفتم زبان تعرض مصلحت آنست که کوتاه کنی بحکم آنکه
مرا کرامات این شخص ظاهر شد گفت مرا نیز بر کیفیت
آن واقف گردان تا از مطایبهٔ که کردیم استغفار
کنم گفتم بعلت آنکه شیخ اجلّم بارها مرا بترک سماع
فرموده است و مواعظ بلیغه گفته و در سمع قبول
من نیامده تا امشب که مرا طالع میمون و بخت
همایون بدین بقعه رهبری کرد و بدست این توبه کردم که

بقیت عمر کرد سماع و مخالطت انکردم ؛ اوازخوش از کام و دهان لب شیرین
کر نغمه کند و رنه کند دل بفریبد ؛ و رپردهٔ عشاق و خراسان و حجازست
از حنجرهٔ مطرب مکروه نزیبد **حکایت** لقمانرا کفتند ادب
از که آموختی کفت ازبی ادبان هرچه ازیشان در نظرم
ناپسند آمد از کردن ان احتراز کردم نکویند از سر بازیچه حرفی
کزان پندی نکیرد صاحب هوش وکر صد باب حکمت پیش نادان
بخوانی ایدش بازیچه در کوش **حکایت** عابدیرا حکایت
کنند که شبی ده من طعام خوردی و تا سحر ختمی بکردی صاحب دلی
شنید و کفت اکر نیم نانی بخوردی و بخفتی بسیار ازین فاضلتر بودی
اندرون از طعام خالی دار ؛ تا درو نور معرفت بینی
تهی از حکمتی بعلت الله ؛ که پری از طعام تا بینی
حکایت بخشایش الهی کم شدهٔ را در مناهی چراغ
توفیق فرا راه داشت تا بحلقهٔ اهل تحقیق درآمد و بیمن
قدم درویشان و صدق نفس ایشان ذمایم اخلاقش
بمحامد مبدل کشت دست از هوا و هوس کوتاه کرد

حنجره حلق حلقوم کلو نفظ فارسی
مجموعی بو عاز دیمکدر

وزبان

و زبان طاعنان در حق وی همچنان دراز که

بر قاعدهٔ اول و زهد و صلاحش نامعقول ؛ بعذر و توبه توان رستن از عذاب خدای

ولیک مینتوان از زبان مردم رست ؛ طاقت جور زبانها نیاورد

و شکایت پیش پیر طریقت برد که از زبان مردم برنجم

جوابش داد که شکر حق سبحانه و تعالی چگونه گذاری که

بهتر از آنی که پندارندت ؛ چند گویی که بداندیش و حسود

عیب گویان من مسکین‌اند ؛ نیک باشی و بدت گویندت

به که بد باشی و نیکت گویند ؛ مصیبت من دشخوارست

که حسن ظن همگنان در حق من به نیکی است و من بخلاف آنم

گرانها که میگفتمی کردمی ؛ نکو سیرت و پارسا بودمی

تحقیق

انی لمستتر من عین جیرانی ؛ والله یعلم اعلانی و اسراری

در بسته بروی خود ز مردم ؛ تا عیب نگسترند ما را

در بسته چه سود عالم الغیب ؛ دانای نهان و آشکارا

حکایت پیش یکی از مشایخ گله کردم که فلان در

حق من بفساد گواهی دهد گفت بصلاحش خجل کن

تا هد لله

تو نیکو روش باش تا بدسگال ⁂ بنقص تو گفتن نیابد مجال
چو آهنگ بربط بود مستقیم ⁂ کی از دست مطرب خورد گوشمال

حکایت یکی از مشایخ شام پرسیدند که حقیقت تصوف
چیست گفت پیش ازین طایفه بودند در جهان پراکنده بصورت
و جمع بمعنی نظم ⁂ چو هر ساعت از تو بجایی رود دل
به تنهایی اندر صفایی نه بینی ⁂ گرت جاه و مالست و زرع و تجارت
چو دل با خدایست خلوت نشینی

حکایت یاد دارم که شبی
در کاروانی همه شب رفته بودم و سحرگاه بر کنار بیشهٔ خفته
شوریدهٔ که در ان سفر همراه ما بود سحرگاه نعرهٔ بزد و راه
بیابان گرفت و یکنفس آرام نیافت چون روز شد
گفتمش آن چه حالت بود گفت بلبلان را دیدم بنالش در
آمده بودند از درخت و کبکان از کوه و غوکان در آب
و بهایم از بیشه اندیشه کردم که مروت نباشد همه در تسبیح
و من بغفلت خفته قطعه ⁂ دوش مرغی بصبح می‌نالید
عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش ⁂ یکی از دوستان مخلص را

مگر

مگر آواز من رسید بگوش | گفت باور نداشتم که ترا
بانگ مرغی چنین کند مدهوش | گفتم این شرط آدمیت نیست
مرغ تسبیح خوان و من خاموش

حکایت وقتی در سفر حجاز با طایفهٔ جوانان صاحبدل که همدم من بودند و همقدم وقتها زمزمهٔ بکردندی و بیت چند محققانه بگفتندی و عابد در سبیل منکر حال درویشان و بیخبر از درد ایشان تا برسیدیم بحی بنی هلال کودکی از حی عرب بدر آمد و آوازی برآورد که مرغ از هوا در آورد اشتر عابدرا دیدم که برقص اندر آمد و عابدرا بینداخت و راه بیابان گرفت و رفت گفتم ای شیخ در حیوانی اثر کرد و ترا تفاوت نمیکند

دانی چه گفت مرا آن بلبل سحر | تو خود چه آدمی کز عشق بیخبر
اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب | گر ذوق نیست ترا کج طبع جانور
وعند هبوب الناشرات علی الحمی | تمیل غصون البان لا الحجر الصلد
بذکرش هر چه بینی در خروشست | دلی داند درین معنی که گوشست
نه بلبل بر گلش تسبیح خوانیست

که هر خاری به تسبیحش زبانیست

حکایت یکی از ملوک عرب

مدت عمرش سپری شد و قایم مقامی نداشت وصیت

کرد که بامدادان نخستین کسی که از در شهر درآید تاج شاهی

بر سر وی نهید و تفویض مملکت بوی کنید اتفاقا اول

کسی که از در درآمد گدایی بود که همه عمر لقمه اندوخته و

رقعه بر خرقه دوخته ارکان دولت و اعیان حضرت

وصیت ملک بجای آوردند و مفاتیح قلاع و خزاین

بدو تسلیم کردند مدتی ملک راند تا بعضی از امرای دولت

سر از طاعت او بپیچانیدند و ملوک هر طرف

بمنازعت او برخاستند و بمقاومت لشکر آراستند

فی الجمله سپاه و رعیت بهم برآمدند و بعضی بلاد از

تصرف او بدر رفت درویش ازین واقعه خسته

خاطر همی بود تا یکی از دوستان قدیمش که در حالت

درویشی قرین او بود از سفر باز آمد و در چنان مرتبه

دیدش گفت منت خدای را عز و جل که گلت از خار

وخارت

47

وخارت از پای پدر آمد و بخت بلند یاوری و اقبال

وسعادت رهبری کرد که تا بدین پایه رسیدی گفت

فان مع العسر یسرا ان مع العسر یسرا

شکوفه گاه شکفتست و گاه خوشیده

درخت وقت برهنه است و وقت پوشیده

گفت ای یار تغیر تم کن چه جای تهنیت است انگه

که تو دیدی غم نانی داشتم و امروز تشویش جهانی دارم

اگر دنیا نباشد دردمندیم　　وگر باشد بمهرش پای بندیم

بلایی زین جهان آشوب تر نیست　　که رنج خاطرست ار هست ور نیست

مطلب گر توانگری خواهی　　جز قناعت که دولتیست هنی

گر غنی زر بدامن افشاند　　تا نظر در ثواب او نکنی

کز بزرگان شنیده ام بسیار　　صبر درویش به که بذل غنی

اگر بریان کند بهرام گوری　　نه چون پای ملخ باشد ز موری

حکایت یکی را دوستی بود که عمل دیوان پادشاه

کردی مدتی اتفاق دیدن او نیفتاد کسی گفتش که دیر شد که

فلان را ندیدی گفت من او را نخواهم که بینم قضارا یکی از کسان او حاضر بود گفت چه خطا کرده است که از دیدن او ملولی گفت هیچ ملالتی نیست اما دوست دیوانی را وقتی توان دید که معزول باشد و مرا راحت خویش در رنج او نباید **رباعیه**

در بزرگی و گیر و دار و عمل ، ز آشنایان فراغتی دارند ،
روز درماندگی و معزولی ، درد دل پیش دوستان آرند ،

حکایت ابوهریره رضی الله عنه هر روز پیش حضرت رسول صلی الله تعالی علیه وسلم آمدی فرمود **یا اباهریره زُرْنی غِبّاً تَزْدَدْ حُبّاً** یعنی هر روز میا تا محبت زیاده شود و خردمندان گفته اند بدین خوبی که آفتابست نشنیده ام که کسی او را بدوستی قبول کرده است مگر در زمستان که محجوبست و محبوب

بدیدار مردم شدن عیب نیست ، ولیکن نه چندانکه گویند بس
اگر خویشتن را ملامت کنی ، ملامت نباید شنیدن ز کس

حکایت یکی را از بزرگان بادی مخالف

در

48

بو کلم بو کلم اولمق

در شکم پیچدن کرفت طاقت ضبط آن نداشت بی اختیار

از و صادر شد کفت ای دوستان مرا در انچه کردم

اختیاری نبود و رنج آن بر من ننویسند و راحتی بر من

رسید شما نیز بکرم معذور دارید نظم

شکم زندان باد ست ای خردمند ؛ ندارد هیچ عاقل باد در بند

چو باد اندر شکم پیچد فرو هل ؛ که باد اندر شکم بار یست بر دل

حریف کران جان ناساز کار ؛ چو خواهد شدن دست پیشش مدار

حکایت از صحبت یاران دمشقم ملالتی بدید آمد سر در

بیابان قدس نهادم و با حیوانات انس کرفتم تا وقتی

که اسیر قید فرنک شدم در خندق طرابلس با جهودانم بکار

کل داشتند یکی از رؤسای حلب که سابقهٔ معرفتی بود کذر

کرد و مرا بشناخت کفت این چه حالتست و روز کار

و روز کار رچکونه همیکذرانی کفتم ؛ همی کریختم از مردمان بکوه و بدشت

که از خدای نبود م بدیکری پرداخت ؛ قیاس کن که چه حالم بود درین حالت

که در طویلهٔ نامردمم بباید ساخت ؛ پای در زنجیر پیش دوستان

به که با بیگانگان در بوستان ؛ بر حالتم آمد رحمتش و بده دینار
از قید خلاص کرد و با خود بحلب برد و دختری داشت
بعقد نکاح من آورد بکابین صد دیناری مدتی برآمد دختر
ستیزه روی بدخوی زبان گردن گرفت و عیش مرا منقص
منغص کرد چنانچه گفته اند ؛ زن بد در سرای مرد نکو
هم درین عالمست دوزخ او ؛ زنهار از قرین بد زنهار
وقنا ربنا عذاب النار ؛ یکبار بر من زبان تعنت
دراز کرد و همی گفت تو آن نیستی که پدر من ترا بده دینار
از قید فرنک باز خرید گفتم بلی بده دینارم خرید و بصد دینار
در دست تو اسیر کرد ؛ شنیدم گوسفندی را بزرگی
رهانید از دهان و دست گرگی ؛ شبانگه کارد بر حلقش بمالید
روان گوسفند از وی بنالید ؛ چرا از دست گرگم در ربودی
چو دیدم عاقبت گرگم تو بودی **حکایت** یکی از پادشاهان
عابدی را پرسید که اوقات عزیزت چگونه گذرد گفت
همه شب در مناجات و سحر در دعای حاجات و همه روز

در بند

در بند اخراجات ملک را مضمون اشارت عابد معلوم
شد بفرمود تا وجه کفاف او را معین کرد تا بار عیال از دل او برخیزد

ای گرفتار پای بند عیال ٭ دگر آسوده گی مبند خیال
غم فرزند و نان و جامه و قوت ٭ بازت آرد ز سیر در ملکوت
شب چو عقد نماز می‌بندم ٭ چه خورد بامداد فرزندم
همه روز اتفاق می‌سازم ٭ که بشب با خدای پردازم

حکایت مطابق این سخن همچنین پادشاهی را مهمی پیش
آمد گفت اگر انجام این کار بمراد من برآید چندین درم
زاهدانرا چون حاجتش برآمد و تشویش خاطرش رفت وفای
نذرش بوجود شرط لازم آمد یکی را از بندگان خاص کیسهٔ
درم داد تا زاهدانرا قسمت کند غلامی عاقل و هشیار بود
همه روز بگردید و شبانگاه باز آمد و درمها را بوسه داد
و پیش ملک بنهاد و گفت زاهدانرا چندانکه طلب کردم
نیافتم ملک گفت این چه حکایتست آنچه من میدانم
درین ملک چهارصد زاهد است گفت ای خداوند جهان

انکه زاهد ست نمی ستاند وانکه می ستاند زاهد نیست ملک بخندید وندیمانرا گفت چندانکه مرا در حق این طایفهٔ درویشان وخداپرستان ارادتست واقرار واین شوخ دیدهٔ را عداوتست وانکار وحق بجانب اوست

انراکه سیرت خوش وسریست با خدای :: بی نان وقف ولقمهٔ دریوزه زاهدست

انگشت خوبروی وبنا گوش دلفریب :: بی گوشوار وخاتم فیروزه شاهدست

نه زاهد را درم باید نه دینار :: چو بستد زاهدی دیگر بدست ار

حکایت یکی از متعبدان شام در بیشهٔ سالها عبادت کردی وبرگ درختان خوردی یکی از پادشاهان بدان طرف بحکم زیارت نزدیک او رفت وگفت اگر مصلحت بینی در شهری برای تو مقامی سازم که فراغ عبادت ازین بهتر میسر شود ودیگران هم برکات شما مستفید گردند وباعمال صالح شما اقتدا کنند زاهد قبول نکرد وزرای دولت گفتندش پاس خاطر ملک را مصلحت آنست که چند روز بشهر درآیی وکیفیت مکان معلوم کنی پس اگر صفای وقت عزیزانرا از صحبت خلق کدورتی باشد اختیار باقیست عابد بشهر

درآمد

مصاحبانه

کستاخلک

عبادتک حضوری بوندن یک مینسر اولور

50

درآمد بستان سرای خاص ملک بدو پرداختند مقامی

دلکشای روان آسای
کل سرخش چو عارض خوبان

سنبلش همچو زلف محبوبان
همچنان از نهیب برد عجوز ۷

شیر با خورده طفل دایه هنوز ۷
ملک در حال کنیزکی

خوبروی پیشش فرستاد
ازین مه پاره عابد فریبی

ملایک صورتی طاوس زیبی
که بعد از دیدنش صورت نبندد

وجود پارسایان را شکیبی
همچنان در عقبش غلام بدیع

الجمال لطیف الاعتدال که زور دست جمالش پنجه تقوی

شکسته و دست قدرت صاحبدلان بر کتف بسته +

دیده از دیدنش نگشتی سیر
همچنان کز فرات مستسقی

عابد طعمه لطیف خوردن گرفت و جامهای نظیف پوشیدن

وا از فواکه و مشموم و حلاوات تمتع یافتن و در جمال غلام

و کنیزک نگرستن و حکما گفته اند زلف خوبان زنجیر پای عقلست

و دام مرغ زیرک
در سر و کار تو کردم دل و دین با همه دانش

فی الجمله دولت وقت مجموعش بزوال آمد چنانکه شاعر گوید

عربی
[illegible]

عربی +
[illegible]

مرغ زیرک بحقیقت منم امروز بتوای ؛ هرکه هست از فقیه و پیر و مرید

وز زبان آوران پاک نفس ؛ چون بدنیای دون فرود آید

بعسل در بماند پای مگس ؛ روزی ملک بدیدن او

رغبت کرد دید عابد را از هیأت خود گردیده و سرخ

و سفید و فربه شده و کسوت ثمین پوشیده و بر بالش

دیبا تکیه زده و غلام پری پیکر با مروحهٔ پر طاوس

بالای سرش ایستاده ملک بر سلامت حالش شادمانی

کرد و از هر دری سخن گفتند تا بانجام ملک گفت من این دو

طایفه دوست میدارم علما و زهاد را وزیر فیلسوف

جهان دیده حاضر بود گفت ای خداوند شرط دوستی آنست که

با هر دو نیکویی کنی گفت تا توانم در جانب محافظت

ایشان سعی کنم گفت پس علما را زر بده تا بیشتر بخوانند

و زاهدان را چیزی مده تا زاهد بمانند بیت

نه زاهد را درم باید نه دینار ؛ چو بستد زاهدی دیگر بدست آر

51

حکایت یکی را پرسیدند از علمای راسخ که چه گویی در حق نان وقف گفت اگر نان از بهر جمعیت خاطر و فراغ عبادت می ستانند حلالست و اگر از بهر نان نشینند حرام

نان از برای کنج عبادت گرفته اند ؛ صاحبدلان نه کنج عبادت برای نان

حکایت درویشی بمقامی رسید که صاحب آن بقعه کریم النفس بود و خردمند طایفهٔ اهل فضل و بلاغت در صحبت او بودند هر یکی بذله و لطیفهٔ چنانکه رسم ظریفان باشد همی گفتند درویش در آمده راه بیابان کوفته بود و مانده شده و چیزی نخورده یکی از آن میان بطریق انبساط گفتش ترا هم سخنی بباید گفت گفت مرا چون دیگران فضل و ادبی نیست و چیزی نخوانده ام بیک بیت از من قناعت کنید همگنان برغبت و ارادت گفتند بگوی گفت

من گرسنه در برابرم سفرهٔ نان ؛ همچون عزبم بر در حمام زنان

یاران بخندیدند و ظرافتش بپسندیدند و سفره پیش آوردند صاحب دعوت گفت ای یار زمانی توقف کن پرستارانم

کوفته بریان همی سازند درویش سر برآورد و گفت

کوفته بر سفرهٔ من گو مباش   کوفته را نان تهی کوفته است

حکایت مریدی پیر را گفت چکنم که از خلق برنج

اندرم از بسیاری که بزیارتم می آیند و اوقات مرا از

تردد ایشان تشویش حاصل میشود پیر گفت هر چه

درویشانند بر ایشان وامی بده و هر چه توانگرانند

از ایشان چیزی بخواه که دیگر گرد تو نگردند بیت

گر گدا پیشرو لشکر اسلام بود   کافر از بیم توقع برود تا در چین

حکایت فقیهی پدر را گفت هیچ ازین سخنان دلاویز

متکلمان در من اثر نمی کند بعلت آنکه نمی بینم مر ایشان را

کرداری موافق گفتار   عالم آنکس بود که بد نکند

نه بگوید بخلق و خود نکند   ترک دنیا بمردم آموزند

خویشتن سیم و غله اندوزند   عالمی را که گفت باشد و بس

چون بگوید نگیرد اندر کس   اتامرون الناس بالبر و تنسون انفسکم

عالم که کامرانی و تن پروری کند   او خویشتن گمست کرا رهبری کند

پدر

پدر کفت ای پسر بمجرد این خیال باطل نشاید روی از

تربیت ناصحان برتافتن و علما را بضلالت منسوب

کردن و در طلب عالم معصوم از فواید علم محروم ماندن

حکایت همچو آن نابینایی که شبی در وحل افتاده بود میکفت

آخر ای دوستان و مسلمانان چراغی فرا راه من آرید زنی

فاجره بشنید و کفت تو که چراغ نبینی بچراغ چه بینی

همچنین مجلس وعظ چون کلبهٔ بزازست تا نقدی ندهی بضاعتی

نبری و اینجا تا ارادتی نیاری سعادتی نبری

کفت عالم بکوش جان بشنو ❊ ور نماند بکفتنش کردار

باطلست آنکه مدعی کوید ❊ خفته را خفته کی کند بیدار

صاحبدلی بمدرسه آمد از خانقاه ❊ بشکست عهد صحبت اهل طریق را

کفتم میان عالم و عابد چه فرق بود ❊ تا اختیار کردی ازان این فریق را

کفت آن کلیم خویش بدر میبرد ز موج ❊ وین جهد میکند که بکیرد غریق را

حکایت جوانی بر سر راهی مست خفته بود و زمام اختیار

از دست داده عابدی بر او کذر کرد و در حال مستقبح او

دفته

مرد باید که کیرد اندر کوش
ور نوشته است پند بر دیوار
صح

نظر کرد جوان از خواب مستی سر بر آورد و گفت وَاِذَا
مَرُّوا بِاللَّغْوِ مَرُّوا کِرَامًا ؛ متاب ای پارسا روی از گنه کار
ببخشایندگی در وی نظر کن ؛ اگر من ناجوانمردم بکردار
تو بر من چون جوانمردان گذر کن ؛ **حکایت** طایفه رندان
بانکار درویشی برآمدند و سخنان ناسزا گفتند و بزدند
و برنجانیدند شکایت پیش پیر طریقت برد که چنین حالتی
رفته است گفت ای فرزند خرقهٔ درویشان جامهٔ
رضاست و هر که درین کسوت تحمل بی مرادی
نکند مدعیست و خرقه بروی حرام **نظم**

دریای فراوان نشود تیره بسنگ ؛ عارف که برنجد تنک آبست هنوز
گر گزندت رسد ز خلق مرنج ؛ که بعفو از گناه پاک شوی
ای برادر چو عاقبت خاکست ؛ خاک شو پیش از آنکه خاک شوی

حکایت منظومه

این حکایت شنو که در بغداد ؛ رایت و پرده را خلاف افتاد
رایت از گرد راه و رنج رکاب ؛ گفت با پرده از طریق عتاب

من و تو هر دو خواجه تاشانیم | بندهٔ بارگاه سلطانیم
من ز خدمت دمی نیاسودم | گاه و بیگاه در سفر بودم
تو نه رنج آزموده نه حصار | نه بیابان و کوه و گرد و غبار
قدم من بسعی پیشتر است | پس چرا عزت تو بیشتر است
تو بر بندگان مه رویی | با کنیزان یاسمن بویی
من فتاده بدست شاگردان | بسفر پای بند و سرگردان
گفت من سر بر آستان دارم | نه چو تو سر بر آسمان دارم
هر که بیهوده گردن افرازد | خویشتن را بگردن اندازد

حکایت یکی از صاحبدلان [illegible] زور آزمایی را دید بهم برآمده و در خشم شده و کف در دهن آورده گفت این چه حالتست کسی گفت فلان دشنام دادست گفت این فرومایه هزار من سنگ برمیدارد و طاقت یکسخن نمی آرد

لاف سرپنجگی و دعوی مردی بگذار | عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زن
گرت از دست برآید دهنی شیرین کن | مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی
اگر خود بر درد پیشانی پیل

الی

همره اگر شتاب کند دل درو مبند تنها توئیست

بنی آدم سرشت از خاک دارد	نه مردست آنکه دروی مردمی نیست
اگر خاکی نباشد آدمی نیست

حکایت بزرگی را پرسیدند

از سیرت اخوان الصفا گفت کمینه آنکه مراد یاران بر مصالح خویش مقدم دارد و حکما گفته اند برادر که در بند خویش است

چون نبود خویش را دیانت و تقوی	نه برادر و نه خویش است
یاد دارم که یکی مدعی بر قول	قطع رحم بهتر از مودت قربی

من اعتراض کرد و گفت حق جل و علا در قرآن مجید از قطع رحم نهی کرده است و بمودت ذوی القربی فرموده و آنچه تو گفتی مناقض آنست گفتم غلط کردی که موافق قرآنست

وَاِن جاهَدَاکَ عَلی اَن تُشرِکَ بی مالَیسَ لَکَ بِه عِلمٌ فَلا تُطِعهُما

تمام الآیه وصاحبهما فی الدنیا معروفا

حکایت **منظومه**

پیرمردی لطیف در بغداد	دختر خود بکفش دوزی داد
مردک سنگدل چنان بگزید	لب دختر که خون ازو بچکید
بامدادان پدر چنان دیدش	پیش داماد رفت و پرسیدش
کای فرومایه این چه دندانست	چند خایی لبش نه انبانست

بمزاحت نگفتم این گفتار   هزل بگذار و جد ازو بردار

خوی بد در طبیعتی که نشست   نرود جز بوقت مرگ از دست

حکایت آورده اند که فقیهی دختری داشت بغایت
زشت روی و بجای زنان رسیده با وجود جهاز و نعمت
کسی در مناکحت او رغبت نمی نمود که گفته اند بیت

زشت باشد دبیقی و دیبا   که بود بر عروس نازیبا

فی الجمله عقد نکاح او بحکم ضرورت با ضریری ببستند آورده اند که
در آن تاریخ حکیمی از سرندیب برسید که دیدهٔ نابینا روشن
همی کردی فقیه را گفتند چرا دامادت را علاج نکنی گفت
ترسم که بینا شود دخترم را طلاق دهد مصراع

شوی زن زشت روی نابینا به

حکایت پادشاهی
بچشم حقارت در طایفهٔ درویشان نظر کردی
یکی از آن میان بفراست دریافت و گفت ای
ملک ما درین دنیا بجیش از تو کمتریم و بعیش خوشتر و بمرگ
برابر و بقیامت بهتر   اگر کشورگشای کامرانست

همراه اگر شتاب کند در رسد ...

موی سترده یی مولانا حلیمی شروانی و مولانا مصلح الدین لاری و مولانا صبوحی بدخشی اضافت بیانیه ایله ژنده یه عطف ایلدیلر لکن بیری جامهٔ موی سترده در یعنی طوقنان جامه دیکدر عبا و کبه کبی مثلا اما شراح وصفی ترکیبه در دیو جامه یه عطف ایلدیلر و تجرددن کنایه ایلدیلر محصولی ترکیب

درویشک ظاهری قننا ندر یا لوکه

وبو کونه طوقنمش جامه در

اما حقیقتی دلی زنده و نفسی

مرده اولمقدر سودکی

وگر درویش حاجتمند ناشست
دران ساعت که خواهند این و آن مرد

نخواهند از جهان بیش از کفن برد
چو رخت از مملکت بربست خواهی

گدایی بهترست از پادشاهی (زیاده)

حکایت ظاهر درویش جامه

ژنده است و موی سترده (یونلمش) و حقیقت آن دل زنده و نفس مرده

(بمالی) نه هر که بر در دعوی نشیند از خلقی
وگر خلاف کنندش بجنگ برخیزد

اگر ز کوه فرو غلطد آسیا سنگی
نه عارفست که از راه سنگ برخیزد

طریقت درویشان ذکرست و شکر و خدمت و طاعت

و ایثار و قناعت و توحید و توکل و تسلیم و تحمل هر که بدین صفتها

موصوفست بحقیقت درویشست اگرچه در قباست

و اگر هرزه گویست و بی نماز و هواپرست و هوس باز که

روزها بشب آرد در بند شهوت و شبها روز کند در

خواب غفلت و بخورد هرچه در میان آید و بگوید هرچه در زبان

آید او رندست اگرچه در عباست
کم مومن فی قبا و کم کافر فی عبا

ای درونت برهنه از تقوی
کز برون جامهٔ ریا داری

پردهٔ هفت رنگ در مگذار
تو که در خانه بوریا داری

غلطیدن: یوارلنمه

ساختن: دوزملک

حکایت

حکایت منظومه

دیدم گل تازه چند دسته	بر گنبدی از گیاه بسته
گفتم چه بود گیاه ناچیز	تا در صف گل نشیند او نیز
بگریست گیاه و گفت خاموش	صحبت نکند کرم فراموش
گر نیست جمال و رنگ و بویم	آخر نه گیاه باغ اویم
من بندهٔ حضرت کریمم	پروردهٔ نعمت قدیمم
با آنکه بضاعتی ندارم	سرمایهٔ طاعتی ندارم
گر بی‌هنرم و گر هنرمند	لطف است امیدم از خداوند
او چارهٔ کار بنده داند	چون هیچ وسیلتش نماند
رسمیست که مالکان تحریر	آزاد کنند بندهٔ پیر
ای بار خدای عالم آرای	بر بندهٔ پیر خود ببخشای
سعدی ره کعبهٔ رضا گیر	ای مرد خدا ره خدا گیر
بدبخت کسی که سر بتابد	زین در که دری دگر نیابد

حکایت حکیمی را پرسیدند که سخاوت پسندیده‌تر است یا شجاعت گفت هر کرا سخاوت هست بشجاعت حاجت نیست

نبشت است بر گور بهرام گور — که دست کرم به ز بازوی زور

نماند حاتم طایی ولیک تا باید — بماند نام بلندش به نکویی مشهور

زکوة مال بدر کن که فضلهٔ رز را — چو باغبان ببرد بیشتر دهد انگور

باب سیوم در فضیلت قناعت حکایت

خواهنده مغربی در صف بزازان حلب میگفت ای

دارندگان نعمت اگر شما را انصاف بودی و ما را قناعت

رسم سوال از جهان برخواستی — ای قناعت توانگرم گردان

که ورای تو هیچ نعمت نیست — کنج صبر اختیار لقمانست

هر کرا صبر نیست حکمت نیست

حکایت دو امیرزاده

بودند در مصر یکی علم آموختی و دیگر مال اندوختی عاقبة الامر

این علامهٔ عصر شد و آن دیگر عزیز مصر پس ان توانگر بچشم

حقارت در فقیه نظر کردی و گفتی من بسلطنت رسیدم

و تو همچنان در مسکنت بماندی گفت ای برادر شکر باری

عز اسمه بر منست که من میراث پیغمبران یافتم یعنی علم و تو

میراث فرعون و هامان یافتی یعنی ملک مصر قطعه

من

من آن مورم که در پایم بمالند ؛ نه زنبورم که از دستم بنالند
کجا خود شکر این نعمت گذارم ؛ که زور مردم آزاری ندارم

حکایت درویشی را شنیدم که در آتش فاقه میسوخت
و خرقه بر خرقه میدوخت و تسلی خاطر خود بدین بیت میکرد
بنان خشک قناعت کنیم و جامهٔ دلق ؛ که بار محنت خود به که بار منت خلق
کسی گفتش چه نشینی که فلان درین شهر طبع کریم و کرم عمیم دارد
اگر بر صورت حالت مطلع گردد پاس خاطر عزیزان منت
دارد و غنیمت شمارد که میان بخدمت بسته است
و بر در دلها نشسته گفت خاموش در پستی مردن به که
حاجت پیش کسی بردن ؛ هم رقعه دوختن به والزام کنج صبر
کز بهر جامه رقعه بر خواجگان نوشت ؛ حقا که با عقوبت دوزخ برابرست
رفتن بپای مردی همسایه در بهشت ؛ **حکایت** یکی از ملوک عجم
طبیب حاذق را بخدمت حضرت خواجه کائنات علیه افضل
الصلوات فرستاد سالی چند در دیار عرب بود کسی تجربه پیش او
نیامد و معالجتی نخواست پیش پیغمبر صلی الله علیه و سلم آمد شکایت

ازادهکان

کرد که مرین بنده را برای معالجت اصحاب العلات فرستاده اند و کسی درین مدت التفاتی (نکرد) تا خدمتی که بر بنده معین است بجای آورد خواجهٔ عالم صلی الله علیه و سلم فرمود این طایفه را طریق انست که تا اشتها غالب نشود چیزی نخورند و هنوز اشتها باقی باشد که دست از طعام باز دارند طبیب گفت صدقت یا رسول الله این موجب تن درستیست زمین خدمت ببوسید و برفت ⁂ سخن آنگه کند حکیم آغاز

یا سر انگشت سوی لقمه دراز ⁂ که زنا گفتنش خلل آید

یا زنا خوردنش بجان آید ⁂ لاجرم حکمتش بود گفتار

خوردنش تندرستی آرد بار ⁂

حکایت در سیرت اردشیر بابکان آمده است که حکیم عرب را پرسید که روزی چند درم طعام باید خوردن گفت صد درم سنگ کفایتست گفت این قدر چه قوت دهد گفت

هذا المقدار یحملک وما زاد علی ذلک فانت حامله

بعد از هضم صحیحی
اول تا طعام دیگر
بنهاده قاعده
باز دار

یعنی

57

یعنی این قدر ترا برپای همیدارد و هرچه برین زیاده کنی
تو حمال آن نه **بیت** خوردن برای زیستن و ذکر کردنست
تو معتقد که زیستن از بهر خوردنست **حکایت** دو درویش
خراسانی ملازم یکدیگر سیاحت کردندی یکی ضعیف
بود که هر دو شب افطار کردی و آن دیگر قوی که هر روز
سه بار خوردی اتفاقا بر در شهری بتهمت جاسوسی
گرفتار آمدند هر دو را بخانهٔ در کردند و در آن خانه بگل در
آوردند بعد از دو هفته معلوم شد که بیگناهند در را
بگشادند قوی را دیدند مرده و ضعیف جان بسلامت برده
مردم درین عجب ماندند حکیمی گفت خلاف این عجب
بودی آن بسیار خوار بود طاقت بینوائی نداشت
بسختی هلاک شد و این دیگر خویشتن دار بود بر عادت خویش
صبر کرد و بسلامت بماند **بیت** چو کم خوردن طبیعت شد کسی را
چو سختی پیشش آید سهل گیرد و گر تن پرورست اندر فراخی
چو تنگی بیند از سختی بمیرد **حکایت** یکی از حکما پسر را نهی

یعنی بالجمله ایدر عمرا ... بیندازید ...

... و سعتا ...

گردی از خوردن بسیار که سیری شخص را رنجور دارد
گفت ای پدر گرسنگی مرد را بکشد که ظریفان گفته اند
بسیری مردن به که گرسنگی بردن گفت اندازه نگه دار
کلوا واشربوا ولا تسرفوا نه چندان بخور کز دهانت برآید
نه چندان که از ضعف جانت برآید
بیت
مکن گر مردمی بسیار خوری
که سگ زین میکشد بسیار خوری
بیت
با آنکه در وجود طعامست حظ نفس
رنج آورد طعام که بیش از قدر بود
گر گلشکر خوری بتکلف زیان کند
ور نان خشک دیر خوری گلشکر بود

حکایت رنجوری را
گفتند دلت چه میخواهد گفت آنکه دلم هیچ چیزی نخواهد
بیت
معده چو کج گشت و شکم درد خاست
سود ندارد همه اسباب راست

حکایت بقالی را درمی چند بر صوفیان گرد آمده بود
در بصره هر روز مطالبت کردی و سخنهای ناخوش گفتی
و اصحاب از تعنت او خسته خاطر همی بودند و جز از
تحمل کردن چاره نبود صاحبدلی در آن میان بود گفت
نفس را وعده دادن بطعام آسانترست که بقال را بدرم

ترک

ترک احسان خواجه اولیتر کاحتمال جفای بوابان

بتمنای گوشت مردن به که تقاضای زشت قصابان

حکایت جوانمردی را در جنگ تاتار جراحتی هولناک

برسید کسی گفت که فلان نوشدارو دارد اگر بخواهی باشد

که قدری دهد و دریغ ندارد و گویند آن بازرگان ببخل چنان

معروف بود که حاتم طایی بکرم **بیت** گر بجای نانش

اندر سفره بودی آفتاب تا قیامت روز روشن کس ندیدی در جهان

جوانمرد گفت اگر نوشدارو بخواهم دهد یا ندهد و اگر دهد

منفعت کند یا نکند باری خواستن از و زهر قاتلست

هرچه از دونان بمنت خواستی در تن افزودی و از جان کاستی

و حکما گفته‌اند اگر آب حیات فروشند بآب روی دانا نخرد

که مردن بعلت به که زندگانی بمذلت **بیت**

اگر حنظل خوری از دست خوشخوی به از شیرینی از دست ترشروی

حکایت یکی از علما خورنده بسیار داشت و کفاف

اندک با یکی از بزرگان که حسن ظن بلیغ در حق وی داشت

بگفت روی از توقع [امید] او درهم کشید و عرض سؤال از
اهل ادب در نظرش ناپسند آمد   زبخت روی ترش کرده پیش یار عزیز
مرو که عیش بر او نیز تلخ گردانی   بحاجتی که روی تازه روی وخندان رو
فرو نبندد کار گشاده پیشانی   آورده‌اند که وظیفهٔ او اندکی
زیاده کرد و بسیاری از ارادت او کم عالم پس از چند
روز پیش او رفت چون ارادت معهود بر قرار ندید و گفت
نانم افزود و آبرویم کاست   بینوایی به از مذلت خواست

بئس المطاعم حین الذل تکسبها
القدر منتصب والقدر مخفوض

حکایت درویشی را ضرورتی پیش آمد کسی گفتش فلان
نعمت کامل و شرف نفس شامل دارد اگر حال تو بداند
وبر حاجت تو واقف گردد همانا که در قضای آن
توقف روا ندارد گفت من او را ندانم گفت
منت رهبری کنم دستش بگرفت و بمنزل او درآورد
درویش یکی را دید لب فروهشته و ابرو درهم [کشیده]
و تند نشسته سخن نگفت و باز گردید پرسیدندش چرا
باز گردیدی گفت عطای او بلقای او بخشیدم

صبر

مبر حاجت بنزدیک ترش روی　　که از خوی بدش فرسوده گردی
اگر گویی غم دل با کسی گوی　　که از رویش بنقد آسوده گردی

حکایت خشک سالی در اسکندریه پیدا شد چنانکه عنان طاقت خلق از دست رفته بود و درهای آسمان بر زمین بسته و فریاد اهل زمین بر آسمان پیوسته

نماند جانور از وحش و طیر و ماهی و مور
که بر فلک نشد از نامرادی افغانش
عجب که دود دل خلق جمع می‌نشود
که ابر گردد و سیلاب دیده بارانش

در چنین سالی مخنثی دور از دوستان که سخن در وصف او ترک ادبست خاصه در حضرت بزرگان و بطریق اهمال از آن در گذشتن هم نشاید که برعجز گوینده حمل کنند بدین دو بیت اقتصار کردیم که اندکی دلیل بسیاری و مشتی نمونهٔ خرواری

گر تتر بکشد این مخنث را　　تتری را دگر نباید کشت

چند باشد چو جسر بغدادش   آب در زیر و آدمی بر پشت
چنین شخصی که شمهٔ از وصف او شنیدی دران سال
نعمتی بیکران داشت تنگدستانرا سیم و زر دادی
و مسافرانرا سفره نهادی گروهی درویشان که
از جور فاقه بجان رسیده بوده اند آهنگ دعوت او
کردند و مشورت سوی من آوردند سر از موافقت
باز زدم و گفتم **نظم**   نخورد شیر نیم خوردهٔ سگ
ور بسختی بمیرد اندر غار   تن به بیچارگی و گرسنگی
بنه و دست پیش سفله مدار   گر فریدون شود بنعمت و جاه
بیهنر را بهیچکس مشمار   پرنیان و نسیج بر نااهل
لاجورد و طلاست بر دیوار   **حکایت** حاتم طایی را
گفتند از تو بزرگ همت‌تر در جهان شنیدهٔ یا دیدهٔ
گفت روزی چهل شتر قربان کرده بودم امیران عرب را
پس بحاجتی برون رفتم خارکنی را دیدم پشتهٔ خاری
فراهم آورده گفتم بمهمانی حاتم چرا نروی که خلقی بر بساط

او کرد آمده اند کفت — هرکه نان از عمل خویش خورد
منت حاتم طایی نبرد — حاتم انصاف داد که
من اورا بهمت از خود جوانمردتر دیدم **حکایت**
موسی علیه السلام درویشی را دید از برهنکی بریک اندر
شده کفت ای موسی دعا کن تا مرا خدای تعالی
کفافی دهد که از بیطاقتی بجان آمده ام موسی علیه السلام
دعا کرد و برفت حق سبحانه و تعالی مر اورا دستکاهی
داد بعد از چند روزش دید کرفتار و خلقی کرد آمده فرمود
این را چه حالتست کفتند خمر خورده و عربده کرده و کسی را
کشته اکنون قصاصش میکنند — کربهٔ مسکین اکر پر داشتی
تخم کنجشک از جهان بر داشتی — موسی علیه السلام بر حکمت
جهان آفرین اقرار کرد و از تجاسر خویش استغفار
کرد و کفت قوله تعالی ولو بسط الله الرزق لعباده
لبغوا فی الارض — سفله چو جاه آمد و سیم و زرش
سیلی بخواهد بحقیقت سرش — این مثل آخر نه حکیمی زد است

مور همان به که نباشد پرش
پدر را عسل بسیار است
ولیکن پسر گرمی داراست
آنکس که توانگرت نمی گرداند
او حال تو از تو بهتر داند

حکایت اعرابی را دیدم در حلقهٔ جوهریان بصره همی گفت که وقتی در بیابانی مانده بودم و از زاد معنی چیزی با من نمانده بود ناگه کیسهٔ یافتم پر از مروارید هرگز آن ذوق و شادی فراموش نکنم که پنداشتم که گندم بریانست و باز آن تلخی و نومیدی که معلوم کردم که مروارید است

در بیابان خشک و ریگ روان
تشنه را در دهن چه در چه صدف
مرد بی توشه کاوفتاد از پای
در کمربند او چه زر چه خزف

حکایت درویشی در قاع بسیط گم شده بود و قوت و قوتش نمانده بود درمی چند در میان داشت بسیاری بگردید و ره بجایی نبرد و بسختی هلاک شد طایفهٔ برسیدند و درمها پیش رویش دیدند و این شعر بر خاک نبشته

گر همه زر جعفری دارد
مرد بی توشه برنگیرد کام
در بیابان فقیر سوخته را
از قند

شلغم

شلغم پخته به که نقرهٔ خام
حکایت
درویشی گفت هرگز از جور زمانه ننالیده بودم و روی از گردش ایام درهم نکشیده مگر وقتی که پایم برهنه بود و استطاعت پای پوشی نداشتم بجامع کوفه درآمدم دلتنگ یکی را دیدم پای نداشت سپاس نعمت حق بجای آوردم و بر بی کفشی قناعت کردم

مرغ بریان بچشم مردم سیر
کمتر از برگ تره بر خوانست
وانکه را دستگاه و نعمت نیست
شلغم پخته مرغ بریانست

حکایت
یکی از ملوک با تنی چند خاصان در شکارگاهی بزمستان از عمارت دور افتادند تا شب درآمد بمزرعهٔ رسیدند خانهٔ دهقانی دیدند ملک گفت آنجا رویم تا زحمت سرما نباشد یکی گفت از وزرا لایق قدر پادشاهان نباشد بخانهٔ دهقان رکیک التجا کردن هم اینجا آتش کنیم و خیمه زنیم دهقانرا خبر شد ما حضری ترتیب کرد و پیش سلطان بردزمین را بوسه داد و گفت قدر بلند

تا حرف تعلیق ... سود کر

سلطان بدین قدر نازل نشدی ولیکن نخواستند که قدر دهقان بلند گردد ملک را سخن گفتن او مطبوع آمد

شبگاه بمنزل او نقل کردند بامدادانش خلعت و نعمت بخشید و در رکاب ملک قدمی چند همیرفت و می‌گفت

بیت

ز قدر و شوکت سلطان نگشت چیزی کم

از التفات بمهمان سرای دهقانی

کلاه گوشهٔ دهقان بآفتاب رسید

که سایه بر سرش افکند چون تو سلطانی

حکایت گدای هولناک را حکایت کنند نعمتی وافر اندوخته بود یکی از پادشاهان گفتش که می‌نماید مال بیکران داری و ما را مهمی هست اگر برخی از آن دستگیری کنی چون ارتفاع ولایت برسد ادا کرده شود و شکر گفته گفت ای خداوند روی زمین لایق قدر بلند پادشاه نباشد دست بمال چون من گدایی آلوده کردن که جو جو فراهم آورده‌ام گفت غم نیست که به تتر میدهم

گر آب چاه نصرانی نه پاکست

جهود مرده میشوئیم چه باکست

شنیدم که

شنیدم که سر از فرمان ملک باز زد و حجت آوردن
گرفت و شوخ چشمی کردن پس ملک فرمود تا مضمون
خطاب بزجر و توبیخ ازو مستخلص کردند **قطعه**

بلطافت چو بر نیاید کار   سر به بی حرمتی کشد ناچار
هر که بر خویشتن نبخشاید   گر نبخشد کسی برو شاید

حکایت بازرگانی را دیدم صد و پنجاه شتر بار داشت
و چهل بنده و خدمتکار در جزیرهٔ کیش مرا بحجرهٔ خویش برد
همه شب نیارامید از سخنهای پریشان گفتن که فلان
انبارم بترکستانست و فلان بضاعت بهندوستان
عظیم است و این قبالهٔ فلان زمین است و فلان
چیز را فلان کس ضمین است گاه گفتی خاطر اسکندریه
دارم که هوای خوش دارد باز گفتی که دریای مغرب
مشوش است ای سعدی سفری دیگر در پیش است اگر آن
کرده شود بقیت عمر خویش بگوشهٔ بنشینم و قناعت پیش
گیرم گفتم آن کدام سفرست گفت گوگرد پارسی خواهم

بچین بردن که شنیدم قیمت عظیم دارد و از آنجا کاسهٔ

چینی بروم آورم و دیبای رومی بهند برم و پولاد هندی

بحلب و آبگینهٔ حلبی بیمن و برد یمانی بپارس از آن پس

ترک سفر کنم و بدکانی بنشینم چندان ازین مالیخولیا

فرو گفت که مرامش طاقت شنیدن نماند و او از

گفتن باز ماند گفت ای سعدی تو هم سخنی بگوی از آنها

که دیده و شنیده گفتم آن شنیدستی که در صحرای غور

بارسالاری بیفتاد از ستور گفت چشم تنگ دنیادار را

یا قناعت پر کند یا خاک گور **حکایت** مالداری را شنیدم

ببخل چنان معروف بود که حاتم طائی بکرم ظاهر حالش

بنعمت آراسته و خست نفس جبلی در نهادش همچنان

متمکن تا بجدی که نانی بجانی از دست ندادی و

گربهٔ ابو هریره بلقمهٔ ننواختی و سگ اصحاب کهف را

استخوانی نینداختی فی الجمله خانهٔ او را کس ندیدی

در گشاده و سفرهٔ او سرگشاده درویش بجز بوی طعامش

مرغ از پی نان خوردن او ریزه نچیدی

شنیدم

آبگینه یعنی جام

شنیدم که بدریای مغرب اندر راه مصر بر گرفته بود

و خیال فرعونی در سر حتی اذا ادرکه الغرق باد مخالف

کشتی بر آمد چنانکه گفته اند   با طبع ملولت چه کند دل که نسازد

شرطه همه وقتی نبود لایق کشتی   دست دعا بر آورد و فریاد

بی فایده خواندن گرفت وَاِذَا رَکِبُوا فِی الفُلکِ دَعَوُا اللّٰه

مُخْلِصِینَ لَهُ الدِّین **مثنوی** دست تضرع چه سود بنده محتاج را

وقت دعا بر خدا وقت کرم در بغل   از زر و سیم راحتی برسان

خویشتن هم تمتعی برگیر   وانکه این خانه از تو خواهد ماند

خشتی از سیم و خشتی از زر گیر   آورده اند که در مصر اقارب

داشت بعد از هلاک او ببقیت مال توانگر شدند

و جامهای کهن بمرگ او بدریدند و خز دمیاطی بریدند

هم دران هفته یکی را دیدم از ایشان بر بادپایی

روان و غلامی در پی دوان   وه که گر مرده باز گردیدی

میان قبیله و پیوند   رد میراث سخت تر بودی

وارثان را ز مرگ خویشاوند   بسابقهٔ معرفتی که میان ما

بود استینش گرفتم و گفتم ... بخور ای نیک سیرت و سره مرد
کان نکون بخت گرد کرد و نخورد

حکایت صیاد ضعیف را

ماهی قوی بدام اندر افتاد و طاقت حفظ آن نداشت
ماهی برو غالب آمد و دام از دستش در ربود و رفت
شد غلامی که آب جوی آرد ... آب جو آمد و غلام ببرد
دام هربار ماهی آوردی ... ماهی این بار رفت و دام ببرد
دیگر صیادان دریغ خوردند و ملامتش کردند که
چنین صیدی در دامت افتاد نتوانستی نگاه داشتن
گفت ای برادران چه توان کرد مرا روزی نبود و ماهی را
روزی همچنان مانده بود ... صیاد بی روزی در دجله ماهی نگیرد
و ماهی بی اجل در خشکی نمیرد ... دست و پا بریده هزارپای را
بکشت صاحبدلی برو گذر کرد و گفت سبحان الله
با هزار پایی که داشت چون اجلش فرا رسید از بی دست و پایی گریختن نتوانست
چو آید ز پی دشمن جانستان ... ببندد اجل پای مرد دوان
در آن دم که دشمن بپایی رسید ... کمان کیانی نشاید کشید

حکایت ابلهی

حکایت ابلهی را دیدم سمین خلعت ثمین در بر و مرکب

تازی در زیر و قصب مصری بر سر یکی گفت ای سعدی

چگونه همی بینی این دیبای معلم برین حیوان لایعلم گفتم

خط زشتست که بآب زر نبشتست **نظم** قد شابه بالوری حمار

عجلا جسدا له خوار **نثر** یک خلقت زیبا به از هزار خلعت دیبا

نظم بآدمی نتوان گفت ماند این حیوان مگر دراعه و دستار و نقش بیرونش

بگرد در همه اسباب ملک هستی او که هیچ چیز نبینی حلال جز خونش

شریف اگر متضعف شود خیال مبند که پایگاه بلندش ضعیف خواهد شد

ور آستانهٔ سیمین بمیخ زر بندد گمان مبر که یهودی شریف خواهد شد

حکایت دزدی گدایی را گفت شرم نداری که دست از

برای جوی سیم پیش هر لئیم دراز میکنی گدا او را جوابش گفت

دست دراز از پی یک حبه سیم به که ببرند بدانگی و نیم

حکایت مشت زنی را حکایت کنند که از دهر

مخالف بفغان آمده و حلق فراخش از تنگدستی

بجان رسیده بود مشورت پیش پدر برد و اجازت

اقتباس در

دراعه فراجه

خواست که عزم سفر دارم مگر بقوت بازو دامن کامی

بکف آرم که بزرگان گفته اند   فضل و هنر ضایعست تا ننمایند

عود بر آتش نهند و مشک بسایند   پدر گفت ای پسر خیال محال

از سر بدر کن و پای سلامت در دامن قناعت کش که بزرگان

گفته اند دولت نه بکوشیدنست چاره کم جوشیدنست

کس نتواند گرفت دامن دولت بزور   کوشش بیفایده است وسمه بر ابروی کور

اگر بهر سر مویت صد هنر باشد   هنر بکار نیاید چو بخت بد باشد

چه کند زورمند وارون بخت   بازوی بخت به که بازوی سخت

پسر گفت ای پدر منافع سفر بسیارست از نزهت خاطر

و جر منافع و جذب فواید و دیدن عجایب و شنیدن [سرور] غرایب

و تفرج بلدان و مجاورت خلان و تحصیل جاه و ادب و مزید

مال و مکتسب و معرفت [خوار] یاران و تجربه [دوست] روزگاران چنانکه سالکان

طریقت گفته اند   تا بدکان و خانه در گروی

هرگز ای خام آدمی نشوی   برو اندر جهان تفرج کن

پیش از آن روز کز جهان بروی   پدر گفت ای پسر برین نمط که

گفتی

جوشیدن یعنی اضطراب و مشقت [illegible]

که گفتی منافع سفر بی شمارست ولیکن مسلم به پنج طایفه است

اول بازرگانی که با وجود نعمت و مکنت غلامان و کنیزان

دلاویز و شاگردان چابک دارد هر روز بشهری و هر شب

بمقامی و هر دم بتفرجگاهی از نعیم دنیا متمتع شود

منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست

هر جا که رفت خیمه زد و بارگاه ساخت

خوابگاه کرد

وانرا که بر مراد جهان نیست دست رس [illegible]

در زاد و بوم خویش غریبست و ناشناخت [illegible]

دوم عالمی که بمنطق شیرین و قوت فصاحت و مایهٔ بلاغت

هر جا که رود بخدمتش اقدام نمایند و اکرام کنند قطعه

وجود مردم دانا مثال زر طلاست
هر کجا که رود قدر و قیمتش دانند

بزرگزادهٔ نادان بشهروا ماند
که در دیار غریبش بهیچ نستانند

بغرنجی

سیوم خوبرویی که درون صاحبدلان بمخالطت او میل کند

که بزرگان گفته اند کی جمال به از بسیاری مال و گویند

روی زیبا مرهم دلهای خسته و کلید درهای بسته لاجرم

صحبت او را غنیمت شمارند و خدمت او را منت دانند

شاید انجا که رود حرمت و عزت بینند	ور برانند بقهرش پدر و مادر خویش
پر طاوس در اوراق مصاحف دیدم	گفتم این منزلت از قدر تو می بینم بیش
گفت خاموش که هر کس که جمالی دارد	هر کجا پای نهد دست ندارندش پیش
چون در پسر موافقت و دلبری بود	اندیشه نیست گر پدر از وی بری بود
او گوهرست گو صدفش در میان مباش	در یتیم را همه کس مشتری بود

چهارم خوش آوازی که بحنجرهٔ داودی آب از جریان و مرغ از طیران باز دارد پس بوسیلت این فضیلت دل مشتاقان صید کند و ارباب معنی بمنادمت او رغبت نمایند

چه خوش باشد آواز نرم حزین	بگوش حریفان مست صبوح
به از روی خوبست آواز خوش	که آن حظ نفست و این قوت روح

پنجم پیشه وری که بسعی بازو کفافی حاصل کند تا آب روی از بهر نان ریخته نگردد چنانکه گفته اند رباعیة

گر بغریبی رود از شهر خویش	محنت و سختی نبرد پینه دوز
ور بخرابی فتد از مملکت	گرسنه خفتد ملک نیمروز

چنین

بچندین صفتها که بیان کردم ای پسر در سفر موجب جمعیت
خاطرست و داعیهٔ طیب عیش و آنکه ازین جمله بی بهره است
مجرد بخیال باطل در جهان برود دیگرش نام و نشان نشنود

هر آنکه گردش گیتی بکین او برخواست — بغیر مصلحتش رهبری کند ایام
کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید — قضا همی بردش تا بسوی دانه و دام
از آنکه نه حرفتست و نه فضل — نه نسیم که اصل زندگانیست
در گرد جهان دویدن او را — از غایت خام قلتبانیست

پسر گفت ای پدر قول حکما را چگونه کنیم که گفته اند رزق اگر
چه مقسومست باسباب حصول آن تعلق شرطست و بلا اگرچه
مقدورست از ابواب دخول آن احتراز واجب

رزق هر چند بیگمان برسد — شرط عقلست جستن از درها
گرچه کس بی اجل نخواهد مرد — تو مرو در دهان اژدرها

درین صورت که منم با پیل دمان برزنم و با شیر ژیان پنجه در افکنم
مصلحت آنست که سفر کنم که بیش ازین طاقت بینوایی نمی آرم

چون مرد برفتاد ز جای و مقام خویش — دیگر چه غم خورد همه آفاق جای اوست

بو شنت و بزه ونك
دیمکدر سودی

رزق اگرچه رزق اگرچه
دیمکدر

دمان ژیان
اسریجی
دیمکدر

شب هر توانگری بسرایی همی رود　　درویش هر کجا که شب آید سرای اوست

هنرور چو بختش نباید بکام　　بجایی رود کش ندانند نام

این بگفت و پدر را وداع کرد و همت خواست و روان شد

تا برسید بکنار آبی که سنگ از صلابت او بر سنگ همی آمد و آواز

صریرش بفرسنگ همی رفت

سهمگین آبی که مرغابی در و ایمن نبود
کمترین موج آسیا سنگ از کنارش در ربودی

گروهی مردمان را دید هر یک بقراضهٔ در معبر نشسته و رخت سفر بسته جوان را دست عطا بسته بود زبان ثنا برگشود

هر چند زاری کرد یاری نکردند

بی زر نتواند که کند بر کس زور　　گر زر داری بزور محتاج نه

ملاح بی مروت بخندید از و بگردید و گفت

زر نداری نتوان رفت بزور از دریا　　زور ده مرد چه باشد زر یک مرد بیار

جوانرا دل از طعنهٔ ملاح بهم برآمد خواست که از و انتقام کشد کشتی رفته بود آواز داد که اگر بدین جامه که پوشیده‌ام قناعت کنی دریغ نیست ملاح طمع کرد و کشتی باز گردانید

بدوزد شره دیدهٔ هوشمند　　درآرد طمع مرغ و ماهی به بند

چنانکه ریش و گریبان ملاح بدست جوان افتاد بر کشید

ولی

این بگفت و همت خواست و پدر را وداع کرد و در هنگام رفتن شنیدند که می گفت صح

فرسنگ اوچ ایکی بیک آدم یره کیدر اندر

وبی محابا فرو کوفت یارش از کشتی بدر آمد که پشتی کند
همچنین درشتی دید که پشت بگردانید چاره جز آن ندیدند که
با او مصالحت نمایند و بمزد کشتی مسامحت کنند

چو پرخاش بینی تحمل بیار ❊ که سهلی ببندد در کارزار
لطافت کن آنجا که بینی ستیز ❊ نبرد قز نرم را تیغ تیز
بشیرین زبانی و لطف و خوشی ❊ توانی که پیلی بمویی کشی

بعذر ماضی در قدمش افتادند و بوسهٔ چند بنفاق بر سر و
چشمش دادند و بکشتی در آوردند و روان شدند
تا برسیدند بستونی از عمارت یونان که در آب ایستاده بود
ملاح گفت کشتی را خللی هست یکی از شما که زورمندتر و دلاورتر است
و مردانه‌تر باید که بدین ستون رود و خطام کشتی بگیرد تا عمارت
کنیم جوان بغرور دلاوری که در سر داشت از خصم دل
آزرده نیندیشید که حکما گفته اند هر کرا رنجی بدل رسانیدی
اگر در عقب آن صد راحت برسانی از پاداش آن یک
رنج ایمن مباش که پیکان از جراحت بدر آید و آزار در دل بماند

قز یعنی ابریشم

خطام بکسر الخا بمعنی ...
خطام بضم الخا بمعنی مال دنیا و نفقه ... کنایه

چه خوش گفت بکتاش با خیل تاش — چو دشمن خراشیدی ایمن مباش

مشو ایمن که تنگدل گردی — چون ز دستت دلی بتنگ آید

سنگ بر باروی حصار مزن — که بود کز حصار سنگ آید

جنید آنکه زمام کشتی بر باعد بپیچید و ببالای ستون رفت
ملاح زمام از کفش در گسلانید و کشتی براند بیچاره متحیر
بماند روزی دو بلا و محنت دید و سختی کشید سیوم روز
خوابش گریبان گرفت و در آبش انداخت بعد از شبانروزی
بر کنار افتاد و از حیات رمقی مانده بود برگ درختان
خوردن گرفت و بیخ گیاهان بر آوردن تا اندک قوتی
یافت سر در بیابان نهاد و برفت تا تشنه و بیطاقت
بماند و بسر چاهی برسید قومی کرد بر آن گرد آمده بودند
و شربتی به پشیزی آشامیدندی جوان را پشیزی نبود طلب
کرد ابا کردند زاری کرد رحمت نیاوردند دست تعدی
دراز کرد میسر نشد تنی چند را فرو کوفت مردان غلبه
کردند و بی محابا بزدندش و مجروح و پریشان شد

بشد

پشه چو پر شد بزند پیل را | با همه تندی و صلابت که او
مورچگانرا چو بود اتفاق | شیر ژیانرا بدرانند پوست

وبحکم ضرورت خسته ومجروح در پی کاروان در
افتاد ودل بمرگ بنهاد وبرفت تا شبانگاه شد
برسیدند بمقامی که از دزدان خطری بود کاروانیانرا
لرزه براندام افتاد ودل بر هلاک بنهادند جوان گفت
اندیشه مکنید یکی منم درین میان که به پنجاه مرد ابرزم و
دیگر جوانان هم یاری کنند کاروانیانرا بلاف او دل قوی
شد وبصحبتش شادمانی کردند وبزاد وزواده دستگیری
کردند وخرمی نمودند جوانرا آتش معده بالا گرفته بود
وعنان طاقت از دست رفته لقمه چند از سر اشتها
تناول کرد وشربت آب از پی آن بیاشامید تا دیو درونش
بیارامید وخوابش در ربود وبخفت پیرمرد جهاندیده
دران کاروان بود گفت ای یاران من ازین بدرقه شما
اندیشناکترم که از دزدان چنانکه شنیده ام در حکایت

جمع ادلش

که عربی را دیهی چند گرد آمده بوده است وشب از

بیم دزدان در خانه خوابش نبردی یکی را از دوستان

پیش خود خواند تا وحشت تنهایی بدیدار او منصرف

گرداند تا شبی چند در صحبت او بود تا بر درمهاش

وقوف یافت همه را ببرد و بسفر رفت بامدادان عرب را دیدند

گریان و عریان گفتند که حال چیست مگر آن درمهای ترا

دزد ببرد گفت لا والله بدرقه ببرد

هرگز ایمن ز مار ننشستم
تا بدانستم آنچه خصلت اوست

زخم دندان دشمنی بترست
که نماید بچشم مردم دوست

چه دانید که این هم از جمله

دزدان باشد که بعیاری خود را در میان ما تعبیه کرده

تا بوقت فرصت یاران را خبر کند و بر سر ما آرد مصلحت

آنست او را خفته بگذاریم و برانیم کاروانیان را تدبیر

استوار آمد و مهابتی از مشت زن در دل داشتند

رخت برداشتند و جوان را خفته بگذاشتند جوان آنگه

خبر یافت که آفتابش در کتف تافت سر برآورد و کاروان را

ندید

ندید چاره بسی بگردید و هیچ چاره ندید تشنه و بینوا
روی بر خاک و دل بر هلاک نهاده میگفت

من ذا یحدثنی بزم العیس — ما للغریب سوی الغریب انیس

درشتی کند بر غریبان کسی — که نابوده باشد بغربت بسی

جوان درین سخن بود که پادشه زاده بصید از لشکریان
دور افتاده بود چون این سخن بشنید پیش جوان آمد و بر
بالای سرش ایستاد و در هیئتش نظر همی کرد صورتش
پاکیزه دید و حالش پریشان پرسیدش که از کجایی
و بدینجایگه چگونه افتادی از انچه بر سر او گذشته بود بعضی
اعادت کرد ملک زاده را بر او رحمت آمد خلعت و نعمت
دادش و معتمدی با او روان کرد تا بشهر خویش باز آمد
پدر بدیدار او شادمانی کرد و بر سلامت حالش شکر گفت
شبانگه از انچه بر سر او رفته بود از حالت کشتی و جور
ملاح و بی دادی روستاییان و غدر کاروانیان
همه را با پدر گفت پدر گفت نگفتمت ای پسر در وقت

دیگرهمی

العیس بالکسر الابل البیض
التی یخالط بیاضها شی
من الصفوة ویقال هی
کرایم الابل مص

رفتن که تهی دستان را دلیری بسته است و پنجهٔ شیری شکسته

چه خوش گفت آن تهی دست سلحشور   جوی زر بهتر از پنجاه من زور

پسر گفت ای پدر هرآینه تا رنج نبری گنج بر نداری

و تا دانه نیفشانی خرمن برنگیری و تا جان بر خطر ننهی بر دشمن

ظفر نیابی نه بینی که باندک رنجی که بردم چه مایه تحصیل

راحت حاصل کردم و به نیشی که خوردم چه مقدار نوش آوردم

گرچه بیرون ز رزق نتوان خورد   در طلب کاهلی نشاید کرد

غواص گر اندیشه کند کام نهنگ   هرگز نکند در گرانمایه بچنگ

آسیا سنگ زیرین متحرک نیست لاجرم تحمل بار گران همی کند

چه خورد شیر شرزه در بن غار   باز افتاده را چه قوت بود

گر تو در خانه صید خواهی کرد   دست و پایت چو عنکبوت بود

پدر گفت ای پسر درین نوبت ترا بخت یاوری کرد و اقبال

رهبری تا گلت از خار و خارت از پای بدر آمد و صاحب

دولتی بتو رسید و بر تو ببخشود و حالت را بصلاح آورد و چنین

اتفاق نادر افتد و بر نادر حکم نتوان کرد زنهار تا درین

طمع

طمع کرد و لعل دگر باره نکرد ... صیاد نه هر بار شغالی ببرد
افتد که یکی روز پلنگش بدرد

چنانکه یکی از ملوک فارس باری بحکم تفرج با تنی چند از خاصان بمصلای شیراز بیرون رفت فرمود تا نگین گرانمایه در انگشتری داشت برکنند عضد نصب کردند تا هر که تیر از حلقهٔ انگشتری گذراند نگین او را باشد اتفاقا چهار صد تیر انداز در خدمت داشت جمله خطا کردند مگر کودکی که بر بام رباطی ایستاده بود ببازیچه بهر طرف تیر می انداختی باد صبا تیر او را از حلقهٔ انگشتری بگذرانید خلعت و نعمت یافت و خاتم بوی ارزانی داشتند پسر تیر و کمان را بسوخت گفتند چرا چنین کردی گفت تا رونق اول برجای بماند

بس بود کز حکیم روشن رای ... بر نیاید درست تدبیری
گاه باشد که کودک نادان ... بغلط بر هدف زند تیری

حکایت درویشی در غاری نشسته بود و در بر روی خود از جهانیان بسته و ملوک و اعیان را در چشم همت او شوکت و هیبت نمانده

مصلا شیراز کرمشهوردر ... خواجه حافظ ... کنار آب رکنا باد و گلگشت مصلا را ... عضد عضد الدوله ... عباسیه ... شیراز ... عربستان و عجمستان ... رباط کاروانسرای سودکی

هرکه بر خود در سوال گشاد — تا بمیرد نیازمند بود

آز بگذار و پادشاهی کن — گردن بی طمع بلند بود

یکی از ملوک آن طرف اشارت کرد که توقع از الطاف حمیده شیخ آنست که بنان و نمکی با موافقت کند شیخ هم رضا داد بحکم آنکه اجابت دعوت سنت است دیگر روز ملک بعذر قدمش باز آمد عابد از جای برجست و ملک را در کنار گرفت و بسیار تلطف کرد و ثنا گفت چون او غایب شد یکی از اصحاب پرسید از شیخ چندین ملاطفت که امروز کردی با ملک خلاف عادت بود درین چه حکمت که این چنین دیگر ندیدیم گفت ای پسر نشنیدهٔ که گفته اند — هر کرا بر سماط بنشستی

واجب آید بخدمتش برخواست

گوش تواند که همه عمروی — نشنود آواز دف و چنگ و نی

دیده شکیبد ز تماشای باغ — بی گل و نسرین بسر آید دماغ

ور نبود بالش آگنده پر — خواب توان کرد حجر زیر سر

شکیبدت صبر تمک

آگنده طولدرمه

ورنه

بو گفت کار دلبر هیچ هیچ زیغا جاورده گفت هیچ ... هم چنین هیچ بر هیچ کس تمکن هیچ رحمت برین هیچ کس سود

71

ور نبود دلبر همخوابه پیش | دست توان کرد در آغوش خویش

این شکم بی هنر پیچ پیچ | صبر ندارد که بسازد بهیچ

گر نفسی بگذرد از خوردنش | دود بکیوان بگذرد از روزنش

باب چهارم در فواید خاموشی

حکایت

یکی از دوستان را گفتم که امتناع سخن گفتنم بعلت آن اختیار آمده است که غالب اوقات در سخن گفتن نیک و بد اتفاق افتد و دیدهٔ دشمنان جز بر بدی نمی افتد

گفت دشمن آن به که نیکی نبیند | هنر بچشم عداوت بزرگتر عیبست

گلست سعدی و در چشم دشمنان خارست | نور گیتی فروز چشمهٔ خور

خوش نباید بچشم موشک کور

حکایت

بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد پسر را گفت که نخواهم این سخن را با کسی در میان نهی پسر گفت ای پدر فرمان تراست ولیکن خواهم که مرا بر فواید این مطلع گردانی در نهان داشتن این چه مصلحتست گفت تا مصیبت دو نشود یکی نقصان مایه و دوم شماتت همسایه

دود زند وضغط بنجره دیکدر و باجه دیکدر

دود بکیوان رود از روزنش

ای برادر هیچ

مقصود من خرشیه ... لضرورة القایمة

مگوی اندُه خویش با دشمنان   که لا حول گویند شادی کنان

حکایت جوانی خردمند را از فنون فضایل حظّی وافر داشت و طبع نافر چندانکه در محافل دانشمندان بنشستی سخن نگفتی باری پدر گفت ای پسر تو نیز از آنچه دانی چرا نگویی گفت ای پدر ترسم از آنچه ندانم بپرسندم شرمساری برم

آن شنیدی که صوفیی میکوفت   زیر نعلین خویش میخ چند
آستینش گرفت سرهنگی   که بیا نعل بر ستورم بند

نگفته ندارد کسی با تو کار   ولی چون بگفتی دلیلش بیار

حکایت یکی را از علماء معتبر مناظره افتاد با یکی از ملاحده لعنهم الله علی حدة با او بحجت بر نیامد سپر بینداخت و برگشت کسی گفتش که ترا با چندین علم و فضل و ادب با بی دینی حجت نماند گفت علم من قرآنست و حدیث و گفتار مشایخ و او بدینها معتقد نیست و نمی شنود مرا شنودن کفر او بچه کار آید

آنکس که بقرآن و خبر زو نرهی   آنست جوابش که جوابش ندهی

حکایت

حکایت جالینوس حکیم ابلهی را دید دست در گریبان دانشمندی زده و بی حرمتی همی کردی گفت اگر آن مرد دانا بودی کار او با نادان بدینجا نرسیدی

دو عاقل را نباشد کین و پیکار ‌‌ ‌ نه دانایی ستیزد با سبکبار
اگر نادان بوحشت سخت گوید ‌‌ ‌ خردمندش بنرمی دل بجوید
اگر از هر دو جانب جاهلانند ‌‌ ‌ اگر زنجیر باشد بگسلانند
دو صاحب دل نگه دارند مویی ‌‌ ‌ همیدون سرکشی آزرم جویی
یکی را زشت خویی داد دشنام ‌‌ ‌ تحمل کرد و گفت ای نیک فرجام
بتر زانم که خواهی گفتن آنی ‌‌ ‌ که دانم عیب من چون من ندانی

حکایت سحبان وایل را در بلاغت و فصاحت بی نظیر نهاده اند بحکم آنکه سالی بر سر جمعی سخن گفتی و مکرر نکردی و اگر اتفاق افتادی همان معنی بعبارت دیگر گفتی و از جمله آداب ندمای سلطانی یکی اینست

سخن گرچه دلبند و شیرین بود ‌‌ ‌ سزاوار تصدیق و تحسین بود
چو یکبار گفتی مگو باز پس ‌‌ ‌ که حلوا چو یکبار خوردند بس

حکایت یکی از حکما شنیدم که

میگفت هرگز کسی بر جهل خود اقرار نکرده است مگر کسی
چون دیگری در سخن باشد هنوز تمام ناکرده او آغاز کند

سخن را سرست ای خردمند وبن
میاور سخن در میان سخن
خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش
نگوید سخن تا نه بیند خموش

حکایت تنی چند از بزرگان حضرت سلطان محمود
حسن میمندی را گفتند که امروز سلطان ترا در فلان
مصلحت چه گفت گفت که بر شما هم پوشیده نماند
گفتند که انچه با تو گوید که ظهیر سریر سلطنتی و مشیر تدبیر مملکتی
با مثال ما روا ندارد گفت باعتماد آنکه داند که نگویم پس چرا میپرسید

نه هر سخن که بداند بگوید اهل شناخت
بسرّ شاه سر خویشتن نباید باخت
چو گوید ملک با تو پنهان سخن
بسرّ با سر خویش بازی مکن

حکایت در عقد بیع سرایی متردد بودم جهودی
گفت من از کدخدایان آن محلتم وصف این خانه
چنانکه هست از من پرس که هیچ عیبی ندارد بجز گفتم
بجز آنکه تو همسایه اوی

خانهٔ را که چون تو همسایه است

بیع لغة در عقد شرا معنا سنه ... اضداد دندر
اللغة واصطلاح فقها... ایجاب قبول
شراسی عقدنده متردد ایدم دیمکدر

ده درم سیم کم عیار ارزد　　لیکن امیدوار باید بود

که ایس مرگ تو هزار ارزد　　**حکایت** یکی از شعرا پیش

امیر دزدان رفت و قصیدهٔ برد فرمود تا جامه از تن او

برکنند و او را از ده بدر کنند چون از ده بدر کردندش

سگان در دنبال وی افتادند خواست که سنگی بردارد زمین

یخ بسته بود عاجز شد گفت این چه حرامزاده مردمانند

سنگ را بسته و سگ را گشاده امیر از غرفه بشنید و بخندید

و گفت ای حکیم از من چیزی بخواه جامهٔ خود میخواهم اگر انعام کنی

امیدوار بود آدمی بخیر کسان　　مرا بخیر تو امید نیست شر مرسان

امیر دزدان را برو رحم آمد جامهٔ او را داد و قبا و پوستینی و درمی چند

بران مزید کرد و پیش او فرستاد　　**حکایت** منجمی بخانه در آمد

مردی بیگانه را با زن او نشسته دشنام داد و سقط گفت

آشوب و فتنه برخواست صاحبدلی بران اطلاع یافت و گفت

تو براوج فلک چه دانی چیست　　چون ندانی که در سرایت کیست

حکایت خطیبی کریه الصوت خود را خوش آواز پنداشتی

وفریاد بیهوده برداشتی گویی که نعیب غراب البین در پرده
الحان اوست ویا آیت ان انکر الاصوات در شان او
مردم آن بقعه بعلت جاهی که داشت بلیتش کشیدندی
واذیتش روا ندیدندی تا یکی از خطبای آن اقلیم که با او عداوت
نهانی داشت بپرسیدنش آمد گفت ترا خوابی دیدم خیر باد
گفت چه دیدی گفت چنان دیدم که ترا آواز خوش
ومردمان از نفس تو در راحت بودند خطیب لحظهٔ
بیندیشید گفت این چه مبارک خوابیست که مرا دیدهٔ
که مرا بر عیب خود واقف گردانیدی معلوم شد که
آواز ناخوش دارم ومردم از نفسم در زحمت اند توبه
کردم که دیگر خطبه نخوانم مگر باهستگی

از صحبت دوستان برنجم | کاخلاق بدم حسن نماید
عیبم هنر وکمال بینند | خارم گل و یاسمن نماید
کو دشمن شوخ چشم ناپاک | تا عیب مرا بمن نماید

حکایت یکی در مسجد سنجار
بتطوع بانگ نماز گفتی بادایی که مستمعانرا ازو نفرت
گرفتی

74

گرفتی صاحب مسجد امیر عادل بود و نیکو سیرت نمی خواست
که وی دل آزرده شود گفت ای جوانمرد این مسجد را مؤذنان
قدیم اند که هر یکی را پنج دینار مرسوم است ترا ده دینار بدهم
تا جای دیگر روی و برین متقرر شد و برفت بعد از مدتی
در گذری پیش امیر باز آمد و گفت ای خداوند بر من حیف
کردی که بده دینارم ازان بقعه بیرون کردی اینجا که رفته ام
بیست دینارم می دهند تا جای دیگر روم و قبول نمی کنم
امیر بخندید و بگفت زنهار نستانی که به پنجاه دینار راضی گردند
بیت کس نخراشد ز روی خاراگل چنانکه بانگ درشت تو میخراشد دل

حکایت ناخوش آوازی ببانگ بلند قرآن همی خواند
صاحبدلی برو بگذشت و گفت ترا مشاهره چندست
گفت هیچ گفت پس چرا زحمت خود میدهی
گفت از بهر خدا می خوانم گفت از بهر خدا مخوان
نظم
گر تو قرآن برین نمط خوانی ببری رونق مسلمانی

باب پنجم در عشق و جوانی

حکایت حسن میمندی را گفتند سلطان محمود
چندین بندهٔ صاحب جمال دارد که هر یک بدیع جهانی اند
چگونه است که با هیچ یکی از ایشان آن میل و محبت ندارد که
با ایاز که اورا زیادت حسنی نیست گفت هرچه در دل
فرو آید در دیده نکو نماید   هر که سلطان مرید او باشد
گر همه بد کند نکو باشد   وانکه را پادشه بیندازد
کسش از خیل خانه ننوازد
کسی بدیده انکار اگر نگاه کند   نشان صورت یوسف دهد بناخوبی
وگر بچشم ارادت نظر کنی در دیو   فرشته ایش نماید بچشم کروبی
حکایت گویند خواجه را
غلام نادر الحسن بود و باوی بر سبیل دیانت و مودت
نظری داشت بایکی از صاحبدلان گفت که دریغ
این بنده با حسن و شمایلی که دارد زبان درازی و بی ادب
نبودی گفت ای برادر چون اقرار دوستی کردی
توقع خدمت مدار که چون عاشقی و معشوقی در میان
آمد مالکی و مملوکی برخواست   خواجه با بندهٔ پری رخسار
چون

خیل اسب و ملکس لیکن از... کنایه

75

dans un autre il y a
ناز کند

چون درآید ببازی و خنده	چه عجب گر چو خواجه حکم کند
وین شد بار ناز چون بنده

حکایت

پارسایی را دیدم بمحبت شخصی گرفتار نه طاقت صبر و نه یارای گفتار تا رازش از پرده برملا افتاده چندانکه ملامت دیدی و غرامت کشیدی ترک وی نگرفتی و گفتی

کوته نکنم ز دامنت دست	ور خود بزنی بتیغ تیزم
غیر از تو ملاذ و ملجائم نیست	هم در تو گریزم ار گریزم

باری بملامتش گفتم عقل نفیست را چه شد که نفس خسیس رو غالب آمد گفت

هر کجا سلطان عشق آمد نماند	قوت بازوی تقوی را محل
پاک دامن چون زید بیچاره	تا گریبان او فتاده در وحل

حکایت

یکی را دل از دست رفته بود و ترک جان گفته و مطمح نظرش جای خطرناک و ورطهٔ هلاک افتاده نه لقمه که متصور شدی بکام آید و نه مرغی که در دام افتد

چو در چشم شاهد نیاید زرت	زر و خاک یکسان نماید برت

یاران نصیحتش کردند که این

وین شد بار ناز آن بنده
صح

عده رانکه بایدو خنجر زن
بود بینی تا زنین تیغ زن

ملاذ و ملجا
صفته بعد محل
دیگر

زیبین بینی
خونیمان
دیگر

خیال محال تجنب کن که خلقی بدین گناه که تو داری اسیر بند

و پای در زنجیر عاشق چون این بشنید بنالید و گفت

دوستان گو نصیحتم مکنید — که مرا دیده بر ارادت اوست

جنگجویان بزور پنجه و کتف — دشمنانرا کشند و خوبان دوست

که شرط محبت نباشد باندیشهٔ جان دل از جانان مهر برگرفتن

تا تو در بند خویشتن باشی — عشقبازی دروغ زن باشی

گر نشاید بدوست ره بردن — شرط یاریست در طلب مردن

گر دست رسد که آستینش گیرم — ورنه بروم بر آستانش میرم

متعلقانش که نظر در کار او بود و شفقت بر روزگار

او پندش دادند و بندش نهادند سودی نداشت

دردا که طبیب صبر می فرماید — وین نفس حریص را شکر می باید

آن شنیدی که شاهدی بنهفت — با دل از دست رفته می گفت

تا ترا قدر خویشتن باشد — پیش چشمت چه قدر من باشد

آورده اند که آن پادشه زاده را که منظور نظر او بود

خبر دادند که جوانی هر روز بر سر این میدان مداومت

می نماید

78

می نماید خوش طبع و شیرین زبان و سخنهای لطیف
و نکتهای غریب از وی می شنویم چنین معلوم
می گردد که شوری در سر دارد و سوزی در دل و شیدا
صفت می نماید ملک زاده دانست که دل او بخته ایست
و گرد بلا انگیخته او مرکب بجانب و راند جوان
چون دید که شه زاده نزدیک او عزم آمدن دارد
بگریست و این بیت بگفت — آنکس که مرا کشت باز اندیش
ماند که دلش بسوخت بر کشته خویش — چندانکه ملاطفت کرد و
پرسید که چونی و از کجایی و چه نام داری و چه صنعت
دانی جوان در قعر دریای مودت چنان غریق بود که مجال دم زدن
اگر خود هفت سبع از بر بدانی — چو آشفتی الیف با تا نخوانی
گفت چرا با ما سخن نگویی که من هم از حلقه درویشانم
بلکه حلقه بگوش ایشان [illegible] چون این سخن شنید آنکه
بقوت استیناس محبوب از میان تلاطم امواج محبت سر بر آورد و
عجبست با وجودت که وجود من بماند — تو بگفتن اندر آیی و مرا سخن بماند

راندن یعنی سوردی

عمق دیب — قعر دیب — بن دیب

هفت سبع کنایه در ایرا ...
[illegible]

این بگفت و نعرهٔ بزد و جان تسلیم کرد

حکایت

معلمی را یکی از متعلمان که کمال بهجتی و جمال بهجتی داشت

معلم از آنجا که حس بشریت با حسن بشرهٔ او میلی داشت

و معاملتی و زجری که با غیر کودکان کردی در حق او روا نداشتی

و غالب اوقاتش درین سخن گذشتی و گفتی

قطعه

نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی
که یاد خویشتنم در ضمیر می‌آید

ز دیدنت نتوانم که دیده بر دوزم
وگر معاینه بینم که تیر می‌آید

باری پسر گفت آن چنانکه در آداب درسم اجتهاد می

نمایی در آداب نفسم هم نظری فرمای تا در اخلاقم اگر

ناپسندی باشد که مرا پسندیده آید بر آنم مطلع گردانی

تا بتبدیل آن قیام نمایم معلم گفت ای پسر این نوع سخن

از دیگری پرس که این نظر که مرا با تست جز هنر نمی‌بیند

چشم بداندیش که بر کنده باد
عیب نماید هنرش در نظر

ور هنری داری و هفتاد عیب
دوست نبیند بجز آن یک هنر

حکایت شبی یاد دارم که یاری عزیز از در در آمد چنان بیخبر

از جای برجستم که چراغم باستین کشته شد چون در آمد و بنشست

عتاب آغاز کرد که چرا در حال که مرا دیدی چراغ فرو

کشتی گفتم بگمان بردم که آفتاب بر آمد و نیز ظریفان گفته اند

چون گرانی به پیش شمع آید / خیزش اندر میان جمع بکش

ور شکر خنده ایست شیرین لب / آستینش بگیر و شمع بکش

حکایت یکی دوستی را سالها ندیده بود چون آمد گفت

کجا بودی که مشتاق بودم گفت مشتاقی به که ملولی

دیر آمدی ای نگار سرمست / زودت ندهیم دامن از دست

معشوقه که دیر دیر بینند / آخر کم از آن که سیر بینند

حکمت شاهدی که با رقیبان آید جفا کردن دارد

بحکم آنکه از غیره و مضاده خالی نباشد

بیک نفس که بر آمیخت یار با اغیار / بسی نماند که غیرت وجود من بکشد

بخنده گفت که من شمع جمعم ای سعدی / مرا از آن چه که پروانه خویشتن بکشد

حکایت یاد دارم که من

و دوستی چون دو بادام در پوستی صحبت داشتیم ناگاه

اتفاق غیبت افتاد بعد از مدتی که باز آمد ناز و عتاب

آغاز کردو گله کردن گرفت که درین مدت قاصدی

نفرستادی و پیغامی ندادی گفتم دریغ آمدم که دیده

قاصد بجمال تو روشن گردد و من محروم **رباعیه**

یار دیرینه مرا گو بزبان پند مده
که مرا توبه بشمشیر نخواهد بودن

رشکم آید که کسی سیر برویت نگرد
باز گویم که کسی سیر نخواهد بودن

حکایت دانشمندیرا دیدم بمحبت شخصی گرفتار و راز

از و بگفتار رجور فراوان دیدی وتحمل بیکران کردی

باری بطریق نصیحتش گفتم دانم که ترا در محبت این منظور

علتی نه و بنای این مودت بر زلتی نه با وجود این معنی

لایق قدر بلند علما نباشد خود را متهم کردن وجور بی

ادبان بردن گفت ای یار دست عتاب از دامن

روزگار من بدار که بارها درین مصلحت که تو می بینی

فکر کردم صبرم بر جفائی او سهلتر می نماید که دوری از وی

وحکما گفته اند که دل برمجاهده نهادن آسان ترست

که از چشم مشاهده برگرفتن

انکه بی او بسر نشاید برد

گر جفائی کند بباید برد

روزی

روزی از دوست گفتمش زنهار / چند ازان کردم استغفار

نکند دوست زینهار از دوست / دل نهادم بر انچه خاطر اوست

گر بلطفم بنزد خود خواند / ور بقهرم براند او داند

حکایت در عنفوان جوانی چنانکه افتد و دانی با شاهدی هوس سری و سری داشتم بحکم انکه حلقی داشت طیب الادا و خلقی کالبدر اذا بدا

انکه نبات عارضش آب حیات میخورد / در شکرش نظر کند هر که نبات میخورد

اتفاقا بخلاف طبع ازوی حرکتی دیدم که ناپسندیده بود دامن ازوی درکشیدم و مهرهٔ مهرش برچیدم و گفتم

برو هرچه می بایدت پیش گیر / سر ما نداری سر خویش گیر

شنیدم که میرفت و میگفت / شبپره گر وصل آفتاب نخواهد

رونق بازار آفتاب نکاهد / این بگفت و سفر کرد و پریشانی او در من اثر

باز آی مرا بکش که پیشت مردن / خوشتر که پس از تو زندگانی بردن

اما شکر و منت باری جل و علا که پس از چند مدت که باز آمد آن حلق داودی بزیان آمده و آن جمال یوسفی متغیر گشته و بر سیب زنخدانش چون به گردی نشسته

چنه

ورونق بازار حسنش شکسته متوقع که در کنارش گیرم

کناره گرفتم و گفتم
آن خط شاهدت بود

صاحب نظر از نظر براندی
امروز بیامدی بصلحش

کش فتحه وضمه بر نشاندی

تازه بهارا ورقت زرد شد
دیک منه کاتش ما سرد شد

چند خرامی و تکبر کنی
دولت پارینه تصور کنی

پیش کسی رو که طلبکار تست
ناز بر آن کن که خریدار تست

سبزه در باغ گفته اند خوشست
داند آنکس که این سخن گوید

یعنی از روی دلبران خط سبز
دل عشاق بیشتر جوید

گر صبر کنی ور نکنی موی بناگوش
این دولت ایام جوانی بسر آید

گر دست بجان داشتمی همچو تو بر ریش
نگذاشتمی تا بقیامت که بر آید

سوال کردم و گفتم جمال روی ترا
چه شد که مورچه بر گرد ماه جوشیدست

بخنده گفت ندانم چه بود رویم را
مگر بماتم حسنم سیاه پوشیدست

حکایت یکی را از مستعربان بغداد پرسیدند که ما تقول

فی

في الآثار و گفت لا خير فيهم ما دام احدهم لطيفاً
يتخاشن واذا اخشن يتلاطف يعني چندانکه خوب
ولطيف اند درشتی کند و چون درشت شود تلطف کند

امرد آنکه که خوب و شیرین است تلخ گفتار و تندخوی بود
چون برش آمد و بلعنت شد مردم آمیز و مهرجوی بود

حکایت یکی را از علما پرسیدند که کسی با ماه رویی در خلوت
نشسته و درها بسته و رقیبان خفته و نفس طالب
و شهوت غالب چنانکه عرب گوید التمر یانع والناطور غیر مانع
هیچ تواند که بقوت پرهیزکاری از وی بسلامت بماند
گفت اگر از خوب رویان بسلامت بماند از بدگویان نماند
وان سلم الانسان من سوء نفسه فمن سوء ظن المدعي ليس يسلم

شاید پس کار خویشتن بنشستن لیکن نتوان دهان مردم بستن

حکایت طوطی را با زاغی در قفص کردند از قبح مشاهده او
مجاهده می کشید و میگفت این چه طلعت مکروهست
و هیئت ملعون و شمایل ناموزون یا غراب البين ياليت

بینی وبینک بعد المشرقین علی الصباح بروی تو هر که برخیزد

صباح روز سلامت برو مسا باشد بد اختری چو تو در صحبت تو باشد

ولی چنین که تویی در جهان کجا باشد عجبتر آنکه غراب نیز از مصاحبت

طوطی بجان آمده بود و ملول شده لاحول کنان از گردش

گیتی می نالید و می گفت این چه بخت نکونست و طالع دون

و ایام بوقلمون لایق قدر من آنستی که با زاغی بر دیوار باغی خرامان رفتمی

پارسا را بس این قدر زندان که بود هم طویله رندان

تا چه گنه کردم که روزگارم بعقوبت آن در سلک

صحبت چنین ابله خودرای و ناجنس خیره رای مبتلا کرده است

کس نیاید بپای دیواری که بر او صورتت نگار کنند

گر ترا در بهشت باشد جای دیگران دوزخ اختیار کنند

این مثل بدان آوردم که تا بدانی چندانکه دانا را از

نادان نفرتست نادانرا از دانا وحشت

زاهدی در سماع رندان بود زان میان گفت شاهدی بلخی

گر ملولی ز ما ترش منشین که تو هم درمیان ما تلخی

جمعی

جمعی چو گل و لاله بهم پیوسته | تو هیزم خشک در میان رسته
چون باد مخالف و چو سرما ناخوش | چون برف نشسته و چون یخ بسته

حکایت رفیقی داشتم که سالها با هم سفر کرده بودیم و نمک خورده و بیکران حقوق صحبت ثابت شده آخر بسبب اندک نفعی آزار خاطر من روا داشت و دوستی سپری شد و با این همه دلبستگی از دو جانب بود بحکم آنکه شنیدم که روزی دو بیت از سخنان من در میان جمعی میخواندند

نگار من چو در آید بخندهٔ نمکین | نمک زیاده کند بر جراحت ریشان
چه بودی ار سر زلفش بدستم افتادی | چو آستین کریمان بدست درویشان

طایفهٔ دوستان نه بر لطف این سخن بلکه بر حسن سیرت خویش گواهی دادند و او هم دران میان مبالغه کرده بود و بر فوت صحبت تاسف خورده و بر خطای خویش اعتراف نموده معلوم شد که از طرف او هم رغبتی هست این بیتها فرستادم و صلح کردیم

نه ما را در میان عهد و وفا بود | جفا کردی و بدمهری نمودی
بیکبار از جهان دل در تو بستم | ندانستم که برگردی بزودی

کنونت گر بصلحت باز آی ... ازان محبوبتر باشی که بودی

حکایت یکی را زن صاحب جمال درگذشت

و مادر زن فرتوت بعلت کابین در خانه متمکن

بماند مرد از محاورت او بجان برنجیدی و بحکم صداق

از محاورت او چاره ندیدی طایفهٔ از دوستان بپرسیدن

آمده بودند یکی گفت چگونهٔ در فراق یار عزیز گفت

نادیدن زن بر من چنان دشوار نیست که دیدن مادر زن

گل بتاراج رفت و خار بماند ... گنج برداشتند و مار بماند

دیده بر تارک سنان دیدن ... بهتر از روی دشمنان دیدن

واجبست از هزار دوست برید ... تا یکی دشمنت نباید دید

حکایت یاد دارم که در ایام جوانی گذری داشتم

در کویی و نظر با ماه رویی در تموزی که حرورش

آب دهان بخوشانیدی و از ضعف بشریت تاب

آفتاب نیاوردم و التجا بسایهٔ دیواری بردم مترقب

که کسی رحمت کند و آن حر تموز را ببرف آبی بنشاند

که

81

که ناگاه از تاریک حلی دهلیز خانه روشنایی دیدم
که زبان فصاحت از بیان صباحت او عاجز ماند
چنانکه در شب تاریک صبح بر آید یا آب حیات
از ظلمات بدر آید دیدم قدحی برف آب در دست
و شکر در ان ریخته و بعرق بر آمیخته ندانم بگلابش
مطیب کرده بود یا قطرهٔ چند از گل رویش در ان
چکیده فی الجمله شربت از دست نگارینش بر گرفتم
و عمر گذشته از سر گرفتم و در بدیهه بگفتم

خرم آن فرخنده طالع را که چشم | بر چنین رویی فتد هر بامداد
مست می بیدار گردد نیم شب | مست ساقی روز محشر بامداد

حکایت سالی سلطان محمد خوارزمشاه رحمة الله علیه
با ختای از برای مصلحتی صلح اختیار کرده بود بجامع کاشغر
در آمدم پسری دیدم در حد اعتدال و نهایت جمال
چنانکه در امثال او گویند | معلمت همه شوخی و دلبری آموخت
جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت | من آدمی بچنین حسن و قد و روش و روی
ندیدم مگر این شیوه از پری آموخت

مقدمهٔ نحو زمخشری در دست همی خواند ضرب زید عمراً

و کان المتعدی عمرواً گفتم که ای پسر خوارزم و ختا صلح

کردند زید و عمرو را همچنان خصومت باقیست

بخندید و مولدم پرسید گفتم از خاک شیراز گفت از سخنان

سعدی چه یاد داری گفتم بلیت بنحوی یصول مغاضباً

علیّ کزید فی مقابلة العمرو علی جر ذیل لیس یرفع راسه

و هل یستقیم الرفع من عامل الجر گفت غالب اشعار او

درین دیار بزبان پارسیست اگر بگویی بفهم نزدیکتر باشد

که کلموا الناس علی قدر عقولهم گفتم طبع ترا تا هوس نحو شد

صورت عقل از دل ما محو شد ای دل عشاق بدام تو صید

ما بتو مشغول و تو با عمرو زید بامدادان که عزم سفر مصمم شد

کسی از کاروانیان گفتش که فلان سعدیست دیدمش که دوان

آمد و تلطف کرد و بسیار تأسف خورد که آخر چندین روز

چرا نگفتی که منم گفتا چه شود که روزی چند درین بقعه برآسایی

تا بخدمت مستفید شویم گفتم نتوانم بحکم این حکایت

بزرگی

امده بود الخ

تا بشکر قدوم بزرگان را بخدمت میان ببستمی گفتم
با وجودت ز من آواز نیاید که منم

۹۲

82

بزرگی دیدم اندر کوهساری | قناعت کرده از دنیا بغاری

چرا گفتم بشهر اندر نیایی | که باری بند از دل برگشایی

بگفت آنجا پری رویان نغزند | چو گل بسیار شد پیلان بلغزند

این بگفتیم و بوسهٔ چند بر سر و روی یکدیگر دادیم پس وداع
کردم و روان شدم و گفتم

بوسه دادن بروی دوست چه سود | هم در آن لحظه کردنش بدرود

سیب گویی وداع یاران کرد | روی ازین نیمه سرخ و زان سو زرد

حکایت خرقه پوشی در
کاروان حجاز همراه ما بود یکی از امرای عرب اورا صد دینار
داد تا نفقه کند ناگه دزدان خفاجه بر کاروان زدند
و همه اموال کاروانیان ببردند بازرگانان گریه و زاری
در نهادند و فریاد بی فایده خواندند

گر تضرع کنی وگر فریاد | دزد زر باز پس نخواهد داد

مگر آن درویش بلند همت
که برقرار خود مانده بود و تغیری دران پیدا نشده گفتم
مگر آن معلوم ترا نبردند گفت بلی بردند ولیکن مرا بآن
الفتی نبود که وقت مفارقت خسته دل باشم

بیت

ان الم الممات یوم الوداع
لا تکسرونی فی المودة منصفا

نباید بستن اندر چیز و کس دل — که دل برداشتن کاریست مشکل

گفتم موافق حال منست این که گفتی که مرا در عهد جوانی با جوانی اتفاق مخالطت بود و صدق مودت تا بغایتی که قبلهٔ چشمم جمال او بودی و سود و سرمایهٔ عمرم وصال او

مگر ملایکه بر آسمان وگرنه بشر — بحسن صورت او در زمین نخواهد بود

بدوستی که حرامست بعد از و صحبت — که هیچ نطفه چو او آدمی نخواهد بود

ناگهی پای وجودش بگل اجل فرو رفت و دود فراق از دودمانش بر آمد روزها بر سر خاکش مجاورت کردم و گفتم

کاش آن روز که در پای تو شد خار اجل — دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر

تا جهان بی تو درین روز ندیدی چشمم — این منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر

آنکه قرارش نگرفتی و خواب — تا گل و نسرین نفشاندی نخست

گردش گیتی گل رویش بریخت — خاربنان بر سر خاکش برست

بعد از مفارقت او عزم و نیت کردم که بقیت عمر فرش هوس در نوردم و دیگر گرد مجالست نگردم

سود دریا نیک بودی گر نبودی بیم موج — صحبت گل خوش بدی گر نیستی تشویش خار

دوش

دوش چون طاوس می نازیدم اندر باغ وصل

دیگر امروز از فراق یار می پیچم چو مار

حکایت یکی را از ملوک عرب حدیث لیلی و مجنون بگفتند و شورش حال او که با وجود شرف انسان و کمال فضل و بلاغت ایشان سر در بیابان نهاده است و زمام اختیار از دست داده بفرمود تا حاضرش آوردند و ملامت کردن گرفت که در شرف انسان چه خلل دیدی که انس با حیوانات گرفتی و ترک عشرت مردم گفتی مجنون این سخن بشنید و بنالید و گفت

کاش آنان که عیب من جستند — رویت ای دلستان بدیدندی

که بجای ترنج در نظرت — بیخبر دستها بریدندی

تا حقیقت دعوی بر صدق معنی گواهی کردی فذلکن الذی لمتننی فیه ملک را در دل آمد که جمال لیلی را مطالعه کند تا چه صورتست که موجب چندین فتنه و مخالفت بفرمود تا طلب کنند در احیای عرب

ورب صدیق لامنی فی ودادها
الم یرها یوما فیوضح لی عذری

گردیدند و بدست آوردند و در پیش ملک در صحن سرا چه

بداشتند ملک در هیأت او نظر کرد شخصی دید سیه فام

وضعیف اندام و در نظرش حقیر آمد بحکم آنکه کمترین خدام حرم او

بجمال از وی پیش بودند و بزینت بیش مجنون بفراست

دریافت و گفت ای ملک از دریچهٔ چشم مجنون بجمال

لیلی نظر کن تا سر مشاهدهٔ او بر تو تجلی کند **نظم**

تندرستانرا نباشد درد ریش | جز بهمدردی نگویم درد خویش

گفتن از زنبور بی‌حاصل بود | با یکی در عمر خود ناخورده نیش

تا ترا حالی نباشد همچو ما | حال ما باشد ترا افسانه پیش

سوز من با دیگری نسبت مکن | او نمک بر دست و من بر عضو ریش

حکایت قاضی همدانرا حکایت کنند که با نعلبند پسر

سرخوش بود و نعل دلش در آتش روزگاری در طلبش

متلهف بود و پویان و مترصد و جویان و بر حسب واقعه گویان

درچشم من آمد آن سهی سرو بلند | بربود دلم ز دست و در پای فکند

این دیدهٔ شوخ می کشد دل بکمند | خواهی که بکس دل ندهی دیده ببند

از یاد تو غافل نتوان کرد | سر کوفته‌ام نتوانم ...

اتفاقا در کذری پیش قاضی باز آمد و برخی ازین معامله بسمعش

رسید و زاید الوصف برنجید و دشنام بی تحاشی کفت

وسقط داد و سنک برداشت و هیچ از بی حرمتی

فرو نکذاشت قاضی یکی را از علمای معتبر که همعنان او بود کفت

آن شاهدی و خشم کرفتن بینش وان عقده برابروی ترش شیرینش

چنانکه عرب کوید ضرب الحبیب زبیب

از دست تو مشت بر دهان خوردن خوشتر که ز دست دیکران نان خوردن

همانا که از وقاحت او بوی سماحت می آید پادشاهان

سخن بصلابت کویند و باشد که در نهان صلح جویند

انکور نو آورده ترش طعم بود

روزی دو سه صبر کن که شیرین کردد

این بکفت و بر مسند قضا بنشست باز آمدند تنی چند

از عدول و مزکیان که ملازم مجلس او بودند زمین خدمت

ببوسیدند که باجازت سخنی بکوییم اکرچه که ترک ادبست

که بزرکان کفته اند نه در هر سخن بحث کردن روا

عنب

انکورانارانه

زبیب

انکورخشک

زشتی جیاوه

القباحه

خطا بر بزرگان گرفتن خطاست

اما بحکم آنکه شکر سوابق نعمت و انعام خداوندی ملازم روزگار بنده است مصلحتی ببینند و اعلام نکنند نوعی از خیانت باشد پس طریق اینست که با این پسر گرد طمع نگردی و فرش ورع در نوردی که منصب قضا پایگاه منیعست تا بگناه شنیع ملوث نکردی حریف اینست که دیدی و حدیث اینکه شنیدی

چه غم دارد ز آب روی کسی | که کرده بی آب رویی بسی
بسا نام نیکوی پنجاه سال | که یک نام زشتش کند پایمال

قاضی را نصیحت یاران پسندیده آمد و بر حسن رای و حفظ وفای ایشان آفرین کرد و گفت نظر عزیزان در مصلحت حال من عین صوابست و مسئله بی جواب ولیکن

ملامت کن مرا چندانکه خواهی | که نتوان شستن از زنگی سیاهی

این بگفت و کس را بتفحص حال او بر گماشت و نعمت بیکران برنجیت که گفته اند

هر کرا زر در ترازوست | زور در بازوست
وانکه بر دنیاری دسترس ندارد | در همه دنیا کس ندارد
هر که زر دید و سر فرو آورد | گر ترازوی آهنین دوشست

فی

فی الجمله شبی خلوتی میسر شد و هم دران شب شحنه را خبر کردند

که قاضی همه شب شراب در سر دارد و شاهد در بر. تنعم

بخفتی و بترنم گفتی

امشب مگر بوقت نمی‌خواند این خروس | عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس
رخسار یار در خم گیسوی تابدار | چون گوی عاج در خم چوگان آبنوس
امشب که دوست مست بخفتست در کنار | بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس
تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح | یا از در سرای اتابک غریو کوس
لب از لب چو چشم خروس ابلهی بود | برداشتن بگفتن بیهوده خروس

قاضی درین حالت یکی از متعلقان در آمد چه نشینی خیز تا پای داری گریز که حسودان تو دقی گرفته اند بلکه حقی گفته اند تا مگر آتش فتنه که هنوز اندکست بآب تدبیر فرو نشانیم مبادا که فردا بالا گیرد عالمی را فرا گیرد قاضی تبسم کرد و گفت

پنجه در صید برده ضیغم را | چه تفاوت کند که سگ لاید
روی در روی دوست کن بگذار | تا عدو پشت دست میخاید

ملک را هم دران شب آگهی دادند که در ملک تو چنین منکری حادث شده است چه

فرمایی ملک گفت من اورا از فضلای عصر و یگانهٔ دهر میدانم
شاید که معاندان در حق او بغرض خوضی کرده باشند این سخن
در سمع قبول من نمی آید مگر آنکه که معاینه کرده بیت

تبندی سبک دست بردن بتیغ ؛ بدندان گزد پشت دست دریغ حیف

شنیدم که در سحر که با تنی چند از بندگان ببالین قاضی آمد
شمع را دید ایستاده و شاهد نشسته و می ریخته و قدح
شکسته و قاضی در خواب مست و خراب بیخبر از ملک
هستی ملک بلطفش بیدار کرد اندک که چه جنبی خیز آفتاب
بر آمد قاضی دریافت که حال چیست گفت از کدام جانب
گفت از قبل مشرق گفت الحمد لله که هنوز باب توبه
بازست بحکم آنکه در حدیث آمده است لا تغلق باب
التوبة علی العباد حتی تطلع الشمس من مغربها استغفرک
اللهم و اتوب الیک

این دو چیزم بر گناه انگیختند ؛ بخت نافرجام و عقل ناتمام
گر عقوبت میکنی مستوجبم ؛ ور ببخشی عفو بهتر کانتقام

ملک گفت که توبه درین حالت

که بر هلاک

در ... نشدن ... در کار ... صحیح ... (marginal note)

وگفت صحیح

86

که بر مسلاک خویش اطلاع یافتی سودی نکند قوله تعالی

فلم یک ینفعهم ایمانهم لما راوا باسنا

چه سود از دزدی آنگه توبه کردن — که نتوانی کمند انداخت بر کاخ
بلند از میوه گو کوتاه کن دست — که کوته خود ندارد دست بر شاخ

ترا با وجود چنین منکری که ظاهر شد سبیل خلاص صورت نبندد و این بگفت و موکلان عقوبت در وی آویختند

قاضی گفت که مرا در خدمت ملک یک سخن باقیست گفت آن چیست

گفت

باستین ملالی که بر من افشانی — طمع مدار که از دامنت بدارم دست
اگر خلاص محالست بدین گنه که مراست — بدان کرم که تو داری امیدواری هست

ملک گفت این لطیفه بدیع آوردی و نکته غریب گفتی ولیکن محال عقلست و خلاف نقل که امروز از عقوبت من خلاص یابی مصلحت آنست که ترا از برج قلعه بزیر اندازم تا دیگران عبرت گیرند گفت ای خداوند جهان این بنده پرورده نعمت این خاندانم و تنها این گنه نه من کرده‌ام دیگری را بینداز تا من عبرت گیرم ملک را خنده آمد و بعفو

بقرا فضل و بلاغت

از خطای او در گذشت و متعلقان را اشارت بکشتن او کرده بود گفت

هر که حمال عیب خویشتنند
طعنه بر عیب دیگران نزنند

حکایت منظومه

جوانی پاکباز و پاک رو بود
که با پاکیزه رویی در گرو بود

چنین خواندم که در دریای اعظم
بگردابی در افتادند با هم

چو ملاح آمدش تا دست گیرد
مبادا کاندران حالت بمیرد

همی گفت از میان موج و تشویر
مرا بگذار و دست یار من گیر

دران حالت جهان روی بر آشفت
شنیدندش که جان میداد و میگفت

حدیث عشق ازان بطال منیوش
که در سختی کند یاری فراموش

چنین کردند یاران مهربانی
ز کار افتاده بشنو تا بدانی

دلارامی که داری دل درو بند
دگر چشم از همه عالم فرو بند

که سعدی راه و رسم عشقبازی
چنان داند که در بغداد تازی

اگر مجنون و لیلی زنده گشتی
حدیث عشق ازین دفتر نوشتی

باب ششم در ضعف و پیری

حکایت با طایفهٔ دانشمندان در جامع دمشق

علما

بحثی

بحثی همی کردم دیدم که جوانی از در درآمد گفت که در میان شما کسی هست که زبان فارسی داند اشارت بمن کردند گفتم که چه حالتست گفت پیری صد و پنجاه ساله در نزعست و بزبان پارسی چیزی می گوید که مفهوم ما نمی گردد اگر بکرم قدم رنجه کنی مزد یابی شاید که وصیتی کند چون ببالینش رفتم میگفت

دمی چند گفتم برآرم بکام — دریغا که بگرفت راه نفس
دریغا که بر خوان الوان عمر — دمی چند خوردیم گفتند بس

معنی این سخن بعربی باشان گفتم تعجب کردند از عمر دراز و تأسف خوردن او بر حیات دنیا گفتم چگونه درین حالت گفت چه گویم

ندیده که چه سختی رسد بجان کسی — که از دهانش بدر می کنند دندانی
قیاس کن که چه حالش بود در آن ساعت — که از وجود عزیزش بدر رود جانی

گفتم تصور مرگ از دل بدر کن و وهم را بر طبیعت مستولی مگردان که مرض اگرچه هایل بود دلالت کلی بر هلاک نکند اگر فرمایی طبیبی را بخوانیم تا ترا معالجتی کند گفت هیهات هیهات

فیلسوفان گفته اند اگرچه مزاج مستقیم بود اعتماد بقا را نشاید

اوزاق ولدی مکرر دیلد

خواجه در بند نقش ایوانست ۞ خانه از پای بست ویرانست

دست بر هم زند طبیب ظریف ۞ چون خرف بیند افتاده حریف

پیر مردی ز نزع می نالید ۞ پیره زن صندلش همی مالید

چون مخبط شد اعتدال مزاج ۞ نه عزیمت اثر کند نه علاج

حکایت پیر مردی را حکایت کنند که دختری خواسته بود و حجره بگل آراسته و بخلوت با او نشسته و دیده و دل در و بسته شبهای دراز نخفتی بذله و لطیفه گفتی باشد که موانست گیرد و وحشت نپذیرد گفت از جمله شبها شبی میگفتم که بخت بلندت یاوری کرد و اقبال رهبری که بصحبت پیری افتادی جهان دیده و گرم و سرد روزگار چشیده نیک و بد آزموده که قدر صحبت داند و شرط مودت بجای آرد مشفق و مهربان خوش طبع و شیرین زبان

تا توانم دلت بدست آرم ۞ ور بیازاریم نیازارم

ور چو طوطی شکر بود خورشت ۞ جان شیرین فدای پرورشت

نه گرفتار آمدی بدست جوانی معجب خیره رای سر تیزی

سبک

سبک پایی که هردم هوسی پزد و هر لحظه رایی زند و هر شب
جایی بخسبد و هر روز یاری گیرد بیت
وفاداری مدار از بلبلان چشم ‌ که هردم بر گل دیگر سرایند
اما طایفهٔ پیران بعقل و ادب زندگانی کنند نه بمقتضای جهل و جوانی
ز خود بهتری جوی و فرصت شمار ‌ که با چون خودی گم کنی روزگار
گفت چندان بدین نمط بگفتم گمان بردم که دلش در قید
من آمد و صید من شد دختر ناگه نفسی سرد برآورد و گفت
چندین سخن که تو گفتی در ترازوی عقل من وزن آن
یک سخن ندارد که وقتی شنیدم از قابلهٔ خویش که
گفت زن جوان را تیری در پهلو نشیند به که پیری
زن کز بر مرد بی رضا برخیزد ‌ بس فتنه و جنگ از آن سرا برخیزد
پیری که ز جای خویش نتوان برخاست ‌ الا بعصا کیش عصا برخیزد
فی الجمله امکان موافقت نبود بمفارقت انجامید چون
مدت عدت بسر آمد عقد نکاحش ببستند با جوانی تند و ترش
روی تهی دستی بدخوی چندانکه جور و جفا دیدی و رنج و عنا

کشیدی و شکر نعمت حق کردی و گفتی الحمدلله از ان
عذاب الیم رستم و بدین نعیم مقیم پیوستم

با این همه جور و تندخویی — بارت بکشم که نازنینی
با تو مرا سوختن اندر عذاب — به که شدن با دیگری در بهشت
بوی پیاز از دهن خوبروی — نیک‌تر آید که گل از دست زشت

حکایت مهمان پیری شدم در دیار بکر که مال فراوان
داشت و فرزند خوبروی شبی حکایت کرد که مرا در همه
عمر خویش جز این یک فرزند نبوده است درختی در فلان
وادی زیارتگاهست که مردمان بحاجت خواستن
انجا روند شبهای دراز در پای آن درخت بحق نالیدم
تا خدای تعالی مرا این فرزند بخشیده است شنیدم که پسر
آهسته با رفیقان خویش میگفت چه بودی که من بدانستمی
که آن درخت کجاست تا برفتمی و دعا کردمی که تا پدرم
بمردی پدر شادمانی کردی که پسرم عاقلست و پسر طعنه زنان که پدرم فرتوت
سالها بر تو بگذرد که گذر — نکنی سوی تربت پدرت

توبجای

تو بجای پدر چه کردی خیر تا همان چشم داری از پسرت

حکایت روزی بغرور جوانی سخت رانده بودم
و شبانگاه در پای گریوه سست مانده پیرمردی ضعیف
از پی کاروان می آمد گفت چه نشینی که نه جای خفتن است
گفتم چون روم که نه پای رفتن است گفت نشنیده که گفته اند
رفتن و نشستن به که دویدن و گسستن
ای که مشتاق منزلی مشتاب
پند من کار بند و صبر آموز
اسب تازی دو تک رود بشتاب
شتر آهسته میرود شب و روز

حکایت جوانی چست و لطیف
و خندان و شیرین زبان در حلقه عشرت ما بود که بهیچ گونه
غم در دل او نیامدی و لب از خنده فراهم نیاوردی روزگاری
برآمد که اتفاق ملاقات نیفتاد بعد ازان دیدمش زن
خواسته و فرزندان آورده و بیخ نشاطش بریده و گل هوسش
پژمرده شده پرسیدمش که این چه حالتست گفت تا کودکان
بیاوردم ترک کودکی کردم
چون پیر شدی ز کودکی دست بدار
بازی و ظرافت بجوانان بگذار
طرب نوجوان ز پیر مجوی
که دگر ناید آب رفته بجوی

زرع را چون رسید وقت درو　　نخرامد چنانکه سبزهٔ نو

دور جوانی بشد از دست من　　آه و دریغ آن زمن دلفروز

قوت سرپنجهٔ شیری گذشت　　راضیم اکنون به پنیری چو یوز

پیرزنی موی سیه کرده بود　　گفتمش ای مامک دیرینه روز

موی بتلبیس سیه کرده گیر　　راست نخواهد شدن این پشت کوز

حکایت وقتی بغرور جوانی بانگ بر مادر زدم دل آزرده شد و بکنجی بنشست گریان همی گفت مگر خردی فراموش کردی که درشتی میکنی

چه خوش گفت زالی بفرزند خویش　　چو دیدش پلنگ افکن و پیل تن

گر از عهد خردیت یاد آمدی　　که بیچاره بودی در آغوش من

نکردی تو امروز بر من جفا　　که تو شیرمردی و من پیرزن

حکایت توانگری بخیل را حکایت کنند که پسری داشت رنجور شد نیکخواهانش گفتند که مصلحت آنست که ختم قرآن کنی از برای او یا بذل قربان باشد که خدای تعالی او را شفا دهد بخیل لختی باندیشه فرو رفت گفت که ختم مصحف مجید اولیتر است

که

که کله دورست صاحبدلی بشنید و گفت که ختم قرآنش
بدان علت اختیار آمد که بر سر زبانست و مال بر میان جان

دریغا گردن طاعت نهادن | گرش همراه بودی دست دادن
بدیناری چو خر در گل بمانند | ور الحمدی بخواهی صد بخوانند

حکایت پیرمردی را گفتند که چرا زن نکنی گفت که با پیرزنانم
الفتی نیست گفتند که زن جوان بخواه چون مکنت داری
گفت من که پیرم با پیرزنانم الفت نباشد و آنرا که جوانست
با من که پیرم دوستی چگونه صورت بندد

زور باید نه زر که بانو را | گزری دوستر که ده من گوشت

حکایت

شنیده‌ام که درین روزها کهن پیری | خیال بست به پیرانه سر که گیرد جفت
بخواست دخترکی خوبروی گوهر نام | چو درج گوهرش از چشم مردمان بنهفت
چنانکه رسم عروسی بود تماشا بود | ولی بحملهٔ اول عصای شیخ بخفت
کمان کشید و نزد بر هدف که نتوان دوخت | مگر بسوزن فولاد جامهٔ هنگفت
بدوستان گله آغاز کرد و حجت خواست | که خانمان من این شوخ دیده پاک برفت
میان شوهر و زن جنگ و فتنه خواست چنان | که سر بشحنه و قاضی کشید و سعدی گفت

پس از خلاف و شنعت گناه دختر چیست / ترا که دست بلرزد گهر چه دانی سفت

باب هفتم در تأثیر تربیت

حکایت یکی از وزرا پسری داشت بغایت کودن پیش یکی از دانشمندان فرستاد که مر این را تربیتی کن باشد که عاقل گردد مدتی بر وسعی کرد موثر نشد پیش پدرش کسی فرستاد که این عاقل نمیشود و مرا هم دیوانه کرد

چون بود اصل جوهری قابل / تربیت را در و اثر باشد
هیچ صیقل نکو نداند کرد / آهنی را که بدگهر باشد
سگ بدریای هفتگانه مشوی / که چو تر شد پلیدتر باشد
خر عیسی گرش بمکه برند / چون بیاید هنوز خر باشد

حکایت حکیمی پسران را پند داد که ای جانان پدر علم و هنر آموزید که ملک و نعمت دنیا را اعتماد نشاید و جاه از دروازه بدر نرود و سیم و زر بهم در محل خطرست یا دزد بیکبار ببرد یا خواجه بتفاریق بخورد اما هنر چشمهٔ زاینده است و دولت پاینده اگر هنرمند از دولت بیفتد غم نباشد که هنر در نفس خود

خود دولت است هنرمند هر جا که رود قدر بیند و بر صدر نشیند

وبی هنر لقمه چیند و سختی بیند

وقتی افتاد فتنه در شام / هر کس از گوشه فرا رفتند

روستازادگان دانشمند / بوزیریّ پادشا رفتند

پسران وزیر ناقص عقل / بگدایی بروستا رفتند

میراث پدر خواهی علم پدر آموز / کین مال پدر خرج توان کرد بده روز

حکایت یکی از فضلای عصر تعلیم ملک زاده کردی و زجر بیقیاس کردی و ضرب بی محابا زدی باری پسر از بی طاقتی شکایت پیش پدر برد و جامه از تن دردمند برداشت پدر را از آن دل بهم برآمد و استاد را بخواند و گفت که پسران آحاد رعیت را چندین جفا و توبیخ روا نداری که فرزند ما را سبب چیست معلم گفت هر آینه سخن باندیشه باید گفتن و حرکت پسندیده باید کردن همه خلق را خاصه پادشاهان را که بر دست و زبان ملوک هر چه رود هر آینه بافواه افتند و قول و فعل عوام را چندان اعتبار نباشد

اگر صد جرم دارد مرد درویش رفیقانش یکی از صد ندانند
وگر یک ناپسند آید ز سلطان از اقلیمی به اقلیمی رسانند

پس در تهذیب اخلاق خداوندزادگان
انبتهم الله نباتا حسنا اجتهاد بیش باید کرد که در حق عوام

هر که در خردیش ادب نکنند در بزرگی فلاح ازو برخاست
چوب تر را چنانکه خواهی پیچ نشود خشک جز به آتش راست

ملک را حسن تدبیر و تقریر معلم پسندیده آمد خلعت
و نعمت داد و پایهٔ اشن بلندتر گردانید **حکایت**
معلم کتابی دیدم در دیار مغرب ترش روی و تلخ
گفتار بدخوی و مردم آزار گدا طبع و ناپرهیزکار
که عیش مسلمانان بدیدار او تبه گشتی و خواندن
قرآنش دل مردم سیه کردی جمعی پسران پاکیزه
و دختران دوشیزه بدست جفای او گرفتار
نه زهرهٔ خنده و نه یارای گفتار که عارض سیمین
یکی را طبانچه سیاه کردی و گاه ساق بلورین
دیگری

دیگری را در شکنجه نهادی القصه شنیدم که طرفی از خبائث نفس
او معلوم کردند بزدند و براندند و مکتب او را بمصلحی دادند
پارسای سلیم و نیک مرد حلیم که سخن جز بحکم ضرورت نگفتی
و موجب آزار کس بر زبان وی نرفتی کودکانرا هیبت
استاد نخستین از سر برفت و معلم دومین را اخلاق ملکی
دیدند یک یک چون دیو شدند باعتماد حلم او ترک
علم بگفتند و اغلب اوقات ببازیچه نشستند و لوح درست
ناکرده بر سر و روی یکدیگر شکستند

استاد و معلم چو بود کم آزار
خرسک بازند کودکان در بازار

بعد از دو هفته بر در
آن مسجد گذر کردم معلم نخستین را دیدم دل خوش کرده
و بمقام خویش آورده انصاف که برنجیدم و لاحول
گفتم که ابلیس را دگر باره معلم ملایکه چرا کرده اند پیر مرد جهان
دیده بشنید و بخندید و گفت نشنیده که گفته اند

پادشاهی پسر بمکتب داد
لوح سیمینش بر کنار نهاد
بر سر لوح او نبشته بزر
جور استاد به که مهر پدر

خرسک بر اویندر که روده
انکا طوقنمق اشک اوینی در
و اوزن اشک اوینی دخی درلر

حکایت پارسازاده را نعمت بی کران از ترکهٔ عمان

برسید فسق و فجور آغاز کردی و مبذری پیشه گرفت

فی الجمله نماند از سایر معاصی منکری که نکرد و مسکری که

نخورد باری بنصیحتش گفتم ای فرزند دخل آب روانست

و عیش آسیای گردان یعنی خرج فراوان مسلم کسی راست

که دخل معین دارد

چو دخلت نیست خرج آهسته‌تر کن
که می گویند ملاحان سرودی

اگر باران بکوهستان نبارد
بسالی دجله گردد خشک رودی

عقل و ادب پیش گیر و لهو

و طرب بگذار که چون نعمت دنیا سپری شود

سختی بری و پشیمانی خوری پسر از لذت نای و نوش

این سخن بگوش نیاورد و بر قول من اعتراض کرد و گفت

خلاف رای خردمندانست راحت نعمت عاجل بتشویش

محنت آجل منغص کردن

خداوندان کام و نیکبختی
چرا سختی کشند از بیم سختی

برو شادی کن ای یار دلفروز
غم فردا نشاید خوردن امروز

فکیف مرا که در صدر مروت

نشسته ام

مروت نشسته ام و عقد فتوت بسته و ذکر انعام من
در افواه عوام افتاده هر که علم شد بسخا و کرم
بند نشاید که نهد بر درم نام نکو چونکه برون شد بکوی
در نتوانی که ببندی بروی دیدم نصیحتم نمی پذیرد و دم گرم
من در آهن سرد او اثر نمیکند ترک مناصحت گرفتم و روی
از مصاحبت بگردانیدم و بکنج سلامت نشستم و قول حکما را
کار بستم که گفته اند بلغ ما علیک فان لم یقبلوا فما علیک
گرچه دانی که نشنوند بگوی هرچه دانی تو از نصیحت و پند
زود باشد که خیره سر بینی بدو پای او فتاده اندر بند
دست بر دست میزند که دریغ نشنیدم حدیث دانشمند
تا پس از مدتی آنچه اندیشه من بود از نکبت حالش بصورت
بدیدم که پاره پاره خرقه بر هم می دوخت و لقمه لقمه همی اندوخت احتسا کرد
دلم از ضعف حالش بهم برآمد و مروت ندیدم در آن
حالت ریش درونش بملامت خراشیدن و نمک
بر جراحت پاشیدن با دل خود گفتم چو مرهم نتوانی نهاد

زخم تفریح

سر بیمار نیش مزن

حریف سفله در پایان مستی نیندیشد ز روز تنگدستی

~~درخت اندر خزان بر فشاند~~ زمستان لاجرم بی برگ ماند

شتا

درخت اندر بهاران بر فشاند نسخه

حکایت پادشاهی پسرش با دیبی داد و گفت این

فرزند تست تربیتش را چنان کن که یکی از فرزندان خود (خویش)

گفت فرمان بردارم و ادیب بر وسعی کرد بجایی نرسید (سالی)

فرزندان ادیب در فضل و بلاغت منتهی شدند

ملک دانشمند را مواخذت کرد و گفت وعده را خلاف

کردی و شرط وفا بجای نیاوردی گفت ای پادشاه

تربیت یکسانست ولیکن استعداد طبیعی مخالف افتاد

گرچه سیم و زر ز سنگ آید همی در همه سنگی نباشد سیم و زر

بر همه عالم همی تابد سهیل جایی انبان میکند جایی ادیم

حکایت یکی را شنیدم از پیران مربی که مریدی را همی

گفت ای پسر چندان که خاطر آدمی زاده تعلق بروزیست

اگر بروزی ده بودی از مقام ملائکه درگذشتی

روانت داد و عقل و طبع و ادراک جمال و نطق و رای و فکرت و هوش

ده انگشت مرتب کرد بر دست	دو بازویت مرکب ساخت بر دوش

کنون پنداری ای ناچیز همت	که خواهد کردنت روزی فراموش

حکایت اعرابی را دیدم که پسر راهمی گفت یا بنی انک مسئول فی القیمة ماذا اکتسبت ولا یقال بمن انتسبت یعنی روز محشر پرسند عملت چیست نگویند پدرت کیست

جامهٔ کعبه را که می بوسند	او نه از کرم پیله نامی شد

با عزیزی نشست روزی چند	لاجرم همچو او گرامی شد

تمثیل در تصانیف حکما آورده اند که کژدم را ولادت معلوم نیست چنانکه سایر حیوانات بلکه احشای مادر را بخورند و شکمش را بدرند و بدر آیند و راه صحرا گیرند و آن پوستها که در خانهٔ کژدم بینند آنست باری این نکته پیش بزرگی میگفتم گفت دل من بر صدق این معنی گواهی دهد و جز چنین نتواند بود که در حالت خردی با پدر و مادر چنین معامله کنند لاجرم در بزرگی مقبول و محبوب چنین

پسر را پدر وصیت کرد	کای جوانمرد یاد گیر این پند

بعض النسخ ده انگشت را
بمن انتسبت ای بالنسب

بعض النسخ ده الیبن الهمله
بوسند و افعدر

شهادت

در بزرگی چنین مقبول اند
و محبوب نیستند

هر که با اصل خود وفا نکند　　نشود دوست روی و دولتمند

گژدم را گفتند در زمستان چرا بیرون نمی آیی گفت تا بتابستانم چه عزت و حرمت باشد که بزمستان هم بیرون آیم

عقرب

حکایت فقیرهٔ درویشی حامله بود و مدت حملش بسر آمد و درویش را همه عمر فرزند نیامده بود گفت اگر خدای تعالی مرا پسری دهد جز این خرقه که پوشیده ام هر چه هست ایثار درویشان کنم اتفاقا چون مدت حمل برامد وضع کرد پسر آورد شادمانی کرد و سفرهٔ درویشان بموجب شرط لازم بنهاد و پس از چندمدتی که از سفر شام باز آمدم بمحلت آن دوست گذر کردم و از کیفیت حالش پرسیدم یکی گفت بزندان شحنه درست گفتم بسبب چه بوده است گفتند پسرش خمر خورده و عربده کرده و کسی را کشته و خود از شهر گریخته اکنون پدر را بعلت آن گرفته اند و سلسله در پای و بند گران در گردن و محبوس گردانیده اند گفتم سبحان الله این بلا را باجابت از خدا

تعالی خواسته

ایثار یعنی ... و ... دیگری

98

تعالی خواستست رباعیه زنان باردار ای مرد هوشیار
اگر وقت ولادت مار زایند
ازان بهتر بنزدیک خردمند
که فرزندان ناهموار زایند حکایت طفل بودم بزرگی را
پرسیدم از بلوغ گفت در کتب مسطور آمده است
که سه نشان دارد یکی پانزده سالکی و دوم احتلام و سیوم
بر آمدن موی زهار اما در حقیقت یک نشان دارد و بس نیست
آن که در بند رضای حق تعالی بیش ازان باشد که در بند حظ نفس
خود و هر که درو این صفت موصوف نیست نزد محققان
او را از بلوغ نشمارند مثنوی بصورت آدمی شد قطره آب
که چل روزش قرار اندر رحم ماند
وگر چل ساله را عقل و ادب نیست
بتحقیقش نشاید آدمی خواند
جوانمردی و لطفست آدمیت
همین نقش هیولانی مپندار
هنر باید که صورت میتوان کرد
بر ایوانها در از شنگرف و زنگار
چو انسان را نباشد فضل و احسان
چه فرق از آدمی با نقش دیوار
بدست آوردن دنیا هنر نیست
یکی را گر توانی دل بدست آر حکایت هندوی نفط انداز

زهار و شعر العانه

الهیولی لفظ یونانی بمعنی الاصل والمادة وهی فی الاصطلاح جوهر فی الجسم قابل لما یعرض لذلک الجسم من الاتصال والانفصال محل للصورتین الجسمیة والنوعیة تعریفات

همی آموخت حکیمی گفت ترا که خانه نینیست کار نهانیست

تا ندانی که سخن عین صوابست مگوی ... انچه دانی که نه نیکوست جوابش مگوی

حکایت سالی نزاع درمیان پیادگان حجاز افتاده

بود داعی هم دران سفر پیاده بودم که انصاف در سر و روی

همدیگر افتادیم و داد فسوق و جدال بدادیم کجاوه نشینی را

شنیدم که با عدیل خود همیگفت فیا للعجب که پیاده عاج چون

در عرصهٔ شطرنج بسر می برد فرزین میشود یعنی به از ان میگردد

که بود و پیادگان حجاج بادیهٔ کعبه بسر بردند و بتر می شدند

از من بگوی حاجی مردم گزا را ... کو پوستین خلق بآزار میدرد

حاجی تو نیستی شترست از برای انکه ... بیچاره خار میخورد و بار میبرد

حکایت مردکی نادان را شنیدم که در چشم درد شد

پیش بیطاری میرفت که مرا دوا کن بیطار از انچه در چشم چارپایان

کشند در چشم او کشید کور شد خصومت بداور بردند حاکم

گفت برو هیچ تاوان نیست اگر این کس حیوان نبودی

پیش بیطار نرفتی مقصود ازین سخن انست که هر که ناآزموده را

کار

انصاف لوننده ... که ضد یکدیگر داد ... علیها ... قیمة

مثل ... اقران معاصر شده ...

و یا للعجب ... امیدی که ...

ناوان ... خصومت ...

کار بزرگ فرماید اگر ندامت برد نخست رای منسوب گردد

نه هر که هوشمند روشن رای ‌ ‌ ‌ بفرومایه کارهای خطیر

بوریاباف اگر چه بافنده است ‌ ‌ ‌ نبرندش بکارگاه حریر

حکایت سالی از بلخ باشامیان هم سفر بودم و راه از حرامیان
پرخطر بود جوانی ببدرقه همراه ما بود سپرباز و تیرانداز سلاحشور
که ده مرد توانا کمان او بزه نیاوردندی و زورآوران
روی زمین پشت او بر زمین نیاوردندی اما متنعم بود و سایه
پرورده نه جهاندیده و نه سفر کرده و رعد کوس دلاوران
بگوشش نرسیده و برق شمشیر سواران و نبرد مبارزان ندیده

نیفتاده در دست دشمن اسیر ‌ ‌ ‌ بگردش نباریده باران تیر

اتفاقا من و این جوان هم در پی یکدیگر دوان می‌رفتیم و هر
دیواری قدیم که پیش آمدی بقوت بازو بیفکندی و درخت
عظیم که دیدی بزور سرپنجه برکندی تفاخرکنان این بیت بگفتی

پیل کو تا کتف و بازوی گوان بیند ‌ ‌ ‌ شیر کو تا کف سرپنجه مردان بیند

ما درین حال بودیم که دو حرامی از پس سنگی سر برآوردند و بانگ

برمار دند و قصد قتال ما کردند دست یکی را چوبی و در بغل دیگری
کلوخ کوبی جوانرا گفتم محل تعلل نیست

بیار آنچه داری ز مردی و زور
که دشمن بپای خود آمد بگور

تیر و کمانرا دیدم از دست جوان
افتاد و لرزه بر اندام پدید آمده و رنگ از روی رفته

نه هر که موی شکافد بتیر جوشن خای
بروز حملهٔ جنگ آوران بدارد پای

فی الجمله چاره جز آن ندیدم که رخت و سلاح و جامه رها کنیم و جان
بسلامت بریم

قطعه

بکارهای گران مرد کاردیده فرست
که شیر شرزه در آرد بزیر خم کمند

جوان اگرچه قوی رای و پیلتن باشد
بجنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند

نبرد پیش مصاف آزموده معلومست
چنانکه مسئلهٔ شرع پیش دانشمند

حکایت توانگرزاده‌ای را دیدم
بر سر گور پدر نشسته و با درویش بچه مناظره همی کرد که صندوق
تربت پدرم سنگین است و کتابه رنگین و فرش رخام انداخته
و خشت پیروزه درو ساخته بگور پدرت چه ماند خشتی چند
فراهم آورده و مشتی دو خاک برو ریخته درویش پسر این بشنید
و گفت خاموش تا از زیر آن سنگ گران پدرت بر جنبد

حکایه
یکی را از بزرگان ائمه پسری وفات یافت پرسیدندش که بر صندوق گورش چه نویسیم گفت آیات کتاب مجید را عزت و شرف بیش از آنست که روا باشد بر چنین جایها نوشتن که بروزگار سوده گردد و خلایق برو گذرند و سگان برو شاشند اگر بضرورت چیزی همی نویسی این دو بیت کفایت است

بیت
وه که هرگه که سبزه در بستان
بدمیدی چه خوش شدی دل من
بگذر ای دوست تا بوقت بهار
سبزه بینی دمیده بر گل من

پدرم به بهشت رسیده باشد که موت الفقراء راحة
از بهر آن چیزی ندارند که بحسرت بگذارند **مثنوی**

خر که کمتر نهند بر وی بار — بره آسوده‌تر کند رفتار
مرد درویش که بار ستم فاقه کشید — بدر مرگ همانا که سبکبار آید
وانکه در نعمت و آسایش و آسانی — مردنش زین همه سنک نیت که دشوار آید
بهمه حال اسیری که ز قیدی برهد — خوشتر شد ز امیری که گرفتار آید

حکایت معلم کتابی را دیدم در دیار مغرب ترش روی تلخ گفتار
بدخوی مردم آزار و گدا طبع و ناپرهیزکار که عیش مردم بدیدن
او تبه گشتی و خواندن قرآنش دل مردم سیه کردی جمعی
از پسران پاکیزه و دختران دوشیزه بدست جفای او گرفتار
نه زهرهٔ خنده و نه یارای گفتار که سیمین روی یکی طپانچه زد
وکه ساق بلورین دیگری را شکنجه کشیدی القصه شنیدم که
طرفی از خباثت نفس او معلوم کردند بزدندش و براندند
و مکتب او را بمردی دادند صالح پارسا و سلیم نهاد و نیک
محضر مرد حلیم که سخن جز بوقت ضرورت نگفتی و موجب آزار

مکررست

کسی بر زبان و دست او رفتی کودکان را هیبت
استاد نخستین از سر بدر رفت و معلم دومین را اخلاق
ملکی دیدند و یک یک دیو صفت شدند باعتماد حلم او
ترک علم کردند و اغلب اوقات ببازیچه فراهم نشستندی
و لوح درست ناکرده در سر و روی یکدیگر شکستندی
بعد از دو هفته بر در آن مسجد گذر کردم معلم اولین را دیدم
که دل خوش کرده بودند و بمقام خویش باز آورده
الحق برنجیدم و لاحول گفتم که این ابلیس را دیگر باره معلم
ملایکه چرا کردند پیرمردی ظریف جهان دیده بخندید و گفت
نشنیده که گفته اند

استاد و معلم چو بود کم آزار — خرسک بازند کودکان در بازار
پادشاهی پسر بمکتب داد — لوح سیمینش بر کنار نهاد
بر سر لوح او نبشته بزر — جور استاد به که مهر پدر

حکایت پارسایی بر یکی
از خداوندان نعمت گذر کرد دید که بنده را دست و پای
استوار بسته و عقوبت همی کرد گفت ای پسر همچو تو

مخلوق

مخلوق را خدای عز و جل اسیر حکم تو کردانیده است و ترا بروی
فضیلت داده شکر نعمت حق سبحانه و تعالی بجای آر و چندین
جور و جفا بر وی روا مدار نباید که فردا در محشر از تو به باشد
و تو شرمساری بری

بر بنده مکیر خشم بسیار
جورش مکن و دلش میازار

او را تو بده درم خریدی
آخر نه بقدرت آفریدی

این حکم و غرور تا چند
هست از تو بزرکتر خداوند

ای خواجه ارسلان آغوش
فرمان ده خود مکن فراموش

پند در خبر است از پیغمبر علیه الصلوات والسلام که بزرکترین حسرت روز قیامت آن باشد که بندهٔ صالح را بهشت برند و خداوند فاسق را بدوزخ

خشم بیحد مران و طیره مکیر
بر غلامی که طوع خدمت تست

بنده آزاد و خواجه در زنجیر
که فضیحت بود بروز شمار

حکایت بزرکی را پرسیدند در معنی این حدیث که اعدی عدوک نفسک التی بین جنبیک فرمود بحکم آنکه هر آن دشمنی را که با وی احسان کنی دوست کردد مکر نفس را

وحشم

بو الفضل

رسول علیه

که چندان مدارایش کنی مخالفت زیادت کند

فرشته خوی شود آدمی بکم خوردن — وگر خورد چو بهایم بیوفتد چو جماد

مراد هر که برآری مطیع امر تو گشت — خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد

جدال سعدی با مدعی در بیان توانگری و درویشی

یکی بر صورت درویشان نه بر صفت ایشان در محفلی نشسته بود و شنعتی در پیوسته و دفتر شکایت باز کرده و ذم توانگران آغاز نهاده سخن بدینجا رسانیده که درویشانرا دست قدرت بسته است و توانگرانرا پای ارادت شکسته

کریمانرا بدست اندر درم نیست — خداوندان نعمت را کرم نیست

مرا که پروردهٔ نعمت ایشانم این سخن ناپسندیده و ناخوش آمد گفتم ای یار توانگران دخل مسکینانند و ذخیرهٔ گوشه نشینان و مقصد زائران و کهف مسافران و متحمل بار گران از بهر راحت دیگران دست تناول بطعام آنگه برند که متعلقان و زیردستان بخورند و مکارم فضلهٔ ایشان بارامل و پیران و اقارب و جیران رسیده

توانگرانرا وقفست و نذر و مهمانی — زکوة و فطره و اعتاق و هدی و قربانی

تو کی

99

توکی بدولت ایشان که نتوانی جز این دو رکعت و آن هم بصد پریشانی

اگر قدرت جود ست و اگر قوت سجود توانگرانرا بهتر میسر میشود که مال مزکی دارند و جامه پاک و عرض مصون و دل فارغ و قوت طاعت در لقمه لطیف است و صحت عبادت در کسوت نظیف

پیداست که از معدهٔ خالی چه قوت آید و از دست تهی چه مروت واز پای بسته چه سیر آید و از شکم گرسنه چه خیر

شب پراکنده خسبد آنکه پدید نبود وجه بامدادانش

مور گرد آورد بتابستان تا فراغت بود زمستانش

فراغت با فاقه نپیوندد و جمعیت خاطر به تنگدستی صورت نه بندد یکی تحریمهٔ عشا و دیگری منتظر عشا نشسته هرگز این بدان کی ماند

خداوند نعمت بحق مشتغل پراکنده روزی پراکنده دل

پس عبادت اینان بمحل قبول نزدیکتر است که جمعند خاطر نه پریشان اسباب معیشت ساخته و باوراد عبادت پرداخته

و عرب گوید اعوذ بالله من الفقر المکب و مجاورة من لا احب

و در خبر است که الفقر سواد الوجه فی الدارین درویش گفت این شنیدی که آن نه شنیدیکه

سواد یعنی سیاه

پیغمبر علیه السلام فرمود که الفقر فخری گفتم خاموش که
اشارت سید کاینات ع م بفقر طایفه ایست که مرد میدان
رضااند و تسلیم تیر قضا این کسان که خرقهٔ ابرار پوشند و لقمهٔ
ادرار نوشند رباعیه ای طبل بلند بانگ در باطن هیچ
بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیج روی طمع از خلق بپیچ ار مردی
تسبیح هزار دانه بر دست مپیچ درویش بی معرفت نیارامد
تا فقرش بکفر انجامد که کاد الفقر ان یکون کفرا و نشاید
جز بوجود نعمت برهنه را پوشیدن یا در استخلاص محبوسی
کوشیدن ابنای جنس ما را بمرتبهٔ ایشان که رسد و ید علیا به از ید
سفلی چه ماند نبینی که حق جل و علا در محکم تنزیل از نعیم اهل بهشت
خبر میدهد که اولئک لهم رزق معلوم تا بدانی که
مشغول کفاف از دولت عفاف محرومست و ملک
فراغت زیر نگین رزق معلوم تشنگان را نماید اندر خواب
همه عالم بچشم چشمهٔ آب هر کجا سختی کشیده و تلخی
چشیده بینی خود را بشره در کارهای مخوف اندازد

طامعه

وار

بر صالح جمع ابرار صالحلر و ابالک
تثنیه قوم معاشه و ابالک
کسوبه ابهاده معناسنه
کلهاو و ابالک ضمی ایله بغدای معناسنه
توشه فارسی ازق
قوت عربی ازق

ابنای جنس ما را مرتبهٔ ایشان
کلامی استفهامی تعظیمند
نافهم

سکینت بیورلدن طاغی رضعی
اوندان فاینی

و از توابع آن نه پرهیزد و از عقوبت آن نهراسد و حرام از حلال نشناسد

سگی را اگر کلوخی بر سر آید   ز شادی بر جهد کین استخوانست
وگر نعشی دو کس بر دوش دارند   لئیم الطبع پندارد که خوانست

اما صاحب دنیا بعین عنایت حق ملحوظست و بحلال
از حرام محفوظ من همانا که تقریر این سخن نکردم و برهان بیان
نیاوردم انصاف از تو توقع دارم که دیدی هرگز دست
دغایی بر کتف بسته و یا بینوایی در زندان نشسته یا پرده
معصومی دریده یا کفی از معصم بریده الا بعلت درویشی
شیرمردان را بحکم ضرورت در نقبها گرفته‌اند و کعبها سفته‌اند
و محتملست که درویشی را نفس اماره مطالبت کند چون قوت
احصانش نباشد بعصیان مبتلا گردد که بطن و فرج
توأمانند یعنی دو فرزند یک شکم‌اند مادام که این یکی بر جایست
آن دگر بر پایست شنیدم که درویشی را با زنی بر خبثی گرفتند
با آنکه شرمساری برد بیم سنگساری بود گفت
ای مسلمانان زر ندارم که زن کنم و قوت ندارم که صبر

کتم حلمکم لا رهبانیة فی الاسلام و از جمله مواجب سکون
و جمعیت درون که خداوند نعمت را میسر میشود یکی آن که
هر شب صنمی در بر گیرند و هر روز نو جوانی از سر گیرند که
صبح تابان را دست از صباحت او بر دل و سرو خرامان را
پای از خجالت او در گل **نظم** بخون عزیزان فرو برده چنگ
سر انگشتها کرده عناب رنگ محالست که با حسن طلعت او
گرد مناهی گردد یا قصد تباهی کند دلی که حور بهشتی ربود و یغما کرد
کی التفات کند بر بتان یغمایی من کان بین یدیه ما اشتهی رطب
یغنیه ذلک عن رجم العناقید اغلب تهی دستان دامن عصمت
بمعصیت آلایند و گرسنگان نان ربایند چون سگ درنده گوشت یافت نپرسد
کین شتر صالحست یا خر دجال چه مایه مستوران بعلت
درویشی در عین فساد افتاده اند و عرض گرامی بباد زشتنامی داده
با گرسنگی قوت پرهیز نماند افلاس عنان از کف تقوی بستاند
حالی که من این سخن بگفتم عنان طاقت درویش از دست
تحمل برفت تیغ زبان برکشید و اسب فصاحت در میدان
وقاحت

عناقد جمع عنقود وصاحب العقد

و وقاحت جهانید و بر من دوانید و گفت چندان
مبالغه در وصف ایشان بکردی و سخنهای پریشان
بگفتی که وهم تصور کند که تریاقند یا خزینهٔ کلید ارزاق
مشتی اند متکبر مغرور و معجب نفور مشتغل مال و نعمت
و مفتتن جاه و ثروت سخن نگویند الا بسفاهت و نظر
نکنند الا بکراهت علما را بگدایی منسوب کنند و فقرا را
بی سر و پایی معیوب گردانند بعزت مالی که دارند و عزت
جاهی که پندارند برتر از همه نشینند و خود را از همه بهتر بینند
نه آن در سر دارند که سر بکسی فرو آرند بی خبر از قول
حکما که گفته اند هر که بطاعت کمتر از دیگران است
و بنعمت بیش بصورت توانگر است و بمعنی درویش

گر بی هنر بمال کند فخر بر حکیم — کون خرش شمار اگر گاو عنبرست

گفتم مذمت ایشان روا مدار که خداوندان کرم اند گفت
خطا گفتی که بندهٔ درم اند چه فایده که ابر آذرند و نمی بارند
و چشمهٔ آفتابند و بر کس نمی تابند و بر مرکب استطاعت

این طایفه زبر قاصر را
معجب کنندی کندی

سوار نهند و نمی رانند و قدمی بهر خدا نمی نهند و درمی
و درمی بی منّ و اذی ندهند مالی بمشقت فراهم آرند
و بجمع نگه دارند و بحسرت بگذارند چنانکه حکما گفته اند

سیم بخیل از خاک وقتی برآید که وی در خاک رود
نزح و سعی کسی نعمتی بچنگ آرد دیگر کس آید و بی سعی و رنج برد

گفتمش بر بخیل خداوندان نعمت وقوف نیافته الا بعلت
گدایی و رنه هر که طمع یکسو نهد کریم و بخیلش یکی نماید
محک داند که زر چیست گدا داند که ممسک کیست گفت
تجربه آن گویم که متعلقان بر در بدارند و غلیظان شدید را
برگمارند تا بار عزیزان ندهند و دست بر سینه صاحب
تمیزان نهند و گویند کس اینجا نیست و بحقیقت راست گفته باشند
از آنکه عقل و همت و تدبیر و رای نیست خوش گفت پرده دار که کس در سرای
گفتم بعذر آنکه از دست متوقعان بجان آمده اند
و از رقعهٔ گدایان بفغان آمده و از دست زیر دستان
بیطاقت شده و محال عقلست که اگر ریگ بیابان در شود
چشم گدایان پر شود

قال علیه السلام تبشر مال البخیل بحادث او وارث

بفغان

دیده

دیدهٔ اهل طمع بنعمت دنیا   پر نشود همچنانکه چاه بشبنم

حاتم طایی که صحرانشین بود اگر در شهری بودی از جوش
گدایان بیچاره بودی و جامه برو پاره کردندی چنانکه در مطایبه
آمده است **بیت**

در من منگر تا دگران چشم ندارند
کز دست گدایان نتوان کرد ثوابی

گفت بر حال ایشان رحمت
می برم گفتم نه که بر مال حسرت میخوری ما درین گفتار و هر دو
بهم گرفتار هر بیدقی که براندی بدفع آن بکوشیدمی و هر
شاهی که بخواندی بفرزین بپوشیدمی تا نقد کیسهٔ همت در باخت
و تیر جعبهٔ حجت همه بینداخت

هان تا سپر نیفکنی از حملهٔ فصیح
کورا جز آن مبالغهٔ مستعار نیست
دین ورز و معرفت که سخندان سجع گوی
بر در سلاح دارد و کس در حصار نیست

عاقبت الامر دلیلش نماند
ذلیلش کردم زبان تعدی دراز کرد و بیهوده گفتن آغاز
که سنت جاهلانست که چون بدلیل از خصم فرو مانند سلسلهٔ
خصومت بجنبانند چون آزر بت تراش چون با پسر برنیامد بجنگش
برخاست که لئن لم تنته لارجمنک دشنامم داد سقطش گفتم

گریبانم درید زنخدانش گرفتم   او در من و من در و فتادند

خلق از پی ما دوان و خندان   انگشت تعجب جهانی (یعنی خلق)

از گفت و شنید ما بدندان   القصه مرافعهٔ این سخن پیش قاضی

بردیم و بحکومت عدل راضی شدیم تا حاکم مسلمانان

مصلحتی بجوید و میان توانگران و درویشان فرقی بگوید

قضیهٔ سخن با هر دو بشنید و هیاهٔ ما بدید سر بجیب تفکر فرو برد

وبعد از تامل بسیار سر برآورد و گفت ای که توانگرا ثنا

گفتی و بر درویشان جفا روا داشتی بدان که هر جا که گلست

خارست و با خمر خمارست و بر سر گنج مارست و آنجا که

در شهوارست نهنگ مردم خوارست و لذت عیش دنیارا

لدغهٔ اجل در پس است و نعیم بهشت را دیو مکاره در پیش

جور دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست   گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهمند

نظر نکنی در بستان که بید مشکست و چوب خشک همچنین در

زمرهٔ توانگران شاکرانند و کفور و در حلقهٔ درویشان صابرانند و ضجور

اگر ژاله هر قطره دُرّ شدی   چو خرمهره بازار ازو پر شدی

بجای دیدن ... درد

مقربان

مقربان حضرت حق جل و علا توانگرانند درویش سیرت
ودرویشانند توانگر همت ومهین توانگران آنست که
غم درویش خورد ومهین درویشان آنکه کرد توانگران نگردد
وتوکل برخدای عز وجل کند که ومن یتوکل علی الله
فهو حسبه پس روی عتاب بجانب درویش کرد وگفت
وای که گفتی توانگران مشتغل مالند ومناهی ومست نعمت اندو
ملاهی طایفه چنین که گفتی هستند قاصر همت وکافر نعمت
که ببرند وبنهند وبخورند وندهند واگر مثل ابربارانند
نبارند ویا طوفان جهان بردارد باعتماد مکنت خویش
از محنت درویش نپرسند واز خدای عز وجل نترسند وگویند

گر از نیستی دیگری شد هلاک
مرا هست بط را ز طوفان چه باک

وراکبات بنیاق فی هوادجها
لم یلتفتن الی من غاص فی الکتب

دونان چو گلیم خویش بیرون بردند
گویند چه غم گر همه عالم مردند

قومی بدین صفت که یاد کردم وطایفه دیگر خوان نعم
نهاده وصلاء کرم داده ومیان بخدمت بسته وابرو

وبهین تحر
اولو یعنی کبارلر

بربط بوجلده کودبر قایق معناسنه در

اراده ایدر ناقه لر ...

الکثب ... الرمل المجتمع

بتواضع گشاده طالب نامند و معرفت و صاحب
دنیا و آخرت چون بندگان حضرت پادشاه عالم عادل
مؤید مظفر و منصور مالک ازمّه انام حامی ثغور اسلام
وارث ملک سلیمان اعدل ملوک جهان مظفر الدنیا و الدین
ابوبکر بن سعد بن زنگی ادام الله ایامه و نصر اعلامه

پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند | که دست جود تو با خاندان آدم کرد
خدای خواست که بر عالمی ببخشاید | بفضل خویش ترا پادشاه عالم کرد

قاضی چون این سخن بدین پایه رسانید و از حد قیاس ما
اسب مبالغه گذرانید بمقتضای حکم قضا رضا
دادیم و از ما مضی درگذشتیم و پس بعد ازین مدارا
راه مدارا گرفتیم و سر بتدارک بر قدم یکدیگر نهادیم
و بوسه چند بر سر و روی همدیگر دادیم و ختم سخن برین بود

مکن ز گردش گیتی شکایت ای درویش | که تیره‌بختی اگر هم برین نسق میری
تو ای توانگر چو دل و دست کامرانت هست | بخور ببخش که دنیا و آخرت بردی

باب هشتم در آداب صحبت حکمت مال از بهر آسایش

عمر است

عمر است نه عمر از بهر کرد کردن مال عاقلی پرسیدند
نیکبخت کیست و بدبخت چیست گفت نیکبخت آنکه خورد
و کشت و بدبخت آنکه مرد و هشت **بیت** مکن نماز بران هیچکس که هیچ نکرد
که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد **پند** موسی علیه السلام
قارون را نصیحت کرد که **احسن کما احسن الله الیک**
نشنید و عاقبتش را شنیدی که چه بود آن کس که بدینار و درم خیر نیندوخت
سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد خواهی ممتتع شوی از نعمت دنیا
با خلق کرم کن که خدا با تو کرم کرد عرب گوید جد ولا تمنن
لان الفایده الیک عایده یعنی ببخش منت
منه که نفع آن بتو باز میگردد **بیت** درخت
کرم هر کجا بیخ کرد گذشت از فلک شاخ بالای او
گر امیدواری کزو بر خوری بمنت منه اره بر پای او
شکر خدای کن که موفق شدی بخیر زانعام فضل خویش نه معطل
گذاشتت منت منه که خدمت سلطان همیکنی
منت شناس ازو که بخدمت بداشتت

کرم الحکمة سخی خدمته طوع منه در

حکمت ملک از خردمندان جمال گیرد و دین از پرهیزکاران کمال یابد و پادشاهان بصحبت خردمندان ازان محتاج ترانند که خردمندان بقربت پادشاهان

بیت پندی اگر بشنوی ای پادشاه در همه دفتر به ازین پند نیست

جز بخردمند مفرما عمل گرچه عمل کار خردمند نیست

حکمت سه چیز پایدار نماند مال بی تجارت و علم بی بحث و ملک بی سیاست

بیت
وقتی بلطف گوی و مدارا و مردمی
باشد که در کمند قبول آوری دلی
وقتی بقهر گوی که صد کوزهٔ نبات
گه گه چنان بکار نیاید که حنظلی

حکمت
رحم آوردن
بر بدان ستم
است بر نیکان
عفو از ظالمان جور است
بر درویشان

بیت
خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی
بدولت تو گنه میکند بانبازی

حکمت
بر دوستی پادشاهان اعتماد
نتوان کرد و بر آواز
خوش کودکان که
آن بخیالی متبدل شود
و این بخوابی متغیر
گردد

بیت
معشوق هزار دوست
را دل ندهی ور می
دهی آن دل بجدایی
بنهی

حکمت دو کس رنج بیهوده بردند و سعی بی فایده کردند یکی آنکه مال اندوخت و نخورد و دیگر آنکه علم آموخت و عمل نکرد

علم چندانکه بیشتر خوانی
چو عمل نیست در تو نادانی
نه محقق بود نه دانشمند
چارپایی برو کتابی چند
آن تهی مغز را چه علم و خبر
که برو هیزم است یا دفتر

پند علم از بهر دین پروردنست نه از بهر دنیا خوردن

هر که علم و پرهیز و زهد فروخت
خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت

در سخن با دوستان آهسته باش
تا ندارد دشمن خونخوار گوش
پیش دیوار آنچه گویی هوش دار
تا نباشد از پس دیوار گوش

پند هر که با دشمنان صلح میکند سر آزار دوستان دارد

عالم ناپرهیزکار کور مشعله دارست یهتدی به ولا یهتدی

بیت
بشوی ای خردمند ازان دوست دست
که با دشمنانت بود هم نشست

پند چون در امضای کاری متردد باشی آن طرف اختیار کن که بی آزار تر بر آید

صبح مینمارفت بمعنی آیدنه

با مردم

با مردم سهل گوی دشوار مگوی با آنکه در صلح زند جنگ مجوی

تا کار بزر برآید جان در خطر نباید نهاد **بیت** چو دست

از همه حیلتی در گسست حلالست بردن بشمشیر دست

پند بر عجز دشمن رحمت مکن که اگر روزی قادر شود بر تو

رحمت نکند **پند** دشمن چو بینی ناتوان لاف از بروت خود مزن

مغزیست در هر استخوان مردیست در هر پیرهن **پند**

هر که بدی را بکشد خلق را از بلای آزار او برهاند

پسندیدست بخشایش ولیکن منه بر ریش خلق آزار مرهم

ندانست آنکه رحمت کرد بر مار که آن ظلمست بر فرزند آدم

پند نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست

ولیکن شنیدن رواست تا بخلاف آن کار کنی عین صوابست

حذر کن زانچه دشمن گوید آن کن که بر زانو زنی دست تغابن

گرت راهی نماید راست چون تیر ازان برگرد و راه دست چپ گیر

پند خشم بیش از حد گرفتن وحشت آرد و لطف

بی وقت هیبت ببرد نه چندان درشتی کن که از تو سیر

پند هر آن سری که داری با دوست در میان منه چه دانی که وقتی دشمن گردد و هر گزندی که توانی بدشمن مرسان که باشد که وقتی دوست گردد **پند** رازی که نهان خواهی با کس در میان منه و گرچه دوست مخلص باشد که مر آن دوست را نیز دوستان مخلص باشند همچنین مسلسل **بیت** خامشی به که ضمیر دل خویش با کسی گفتن و گفتن که مگوی ای سلیم آب ز سر چشمه ببند که چو پر شد نتوان بستن جوی **پند** سخنی در نهان نباید گفت که بر انجمن نشاید گفت صح

ایری

عشق

گردند و نه چندان نرمی کن که بر تو دلیر شوند نظم

درشتی بگیرد خرد مند پیش ‌ نه نرمی که ناقص کند قدر خویش

نه مر خویشتن را فزونی دهد ‌ نه یکبارتن در زبونی نهد

درشتی و نرمی بهم در بهست ‌ چو رگ زن که جراح و مرهم نهست

شبانی با پدر گفت ای خردمند ‌ مرا تعلیم کن پیرانه یک پند

بگفتا نیک مردی کن نه چندان ‌ که گردد چیره گرگ تیز دندان

پند دو کس دشمن ملک و دین اند پادشاه بی حلم و زاهد بی علم

بر سر ملک مباد آن ملک فرمان ‌ که خدا را نبود بنده فرمان بردار

پند پادشاهی باید که تا بحدی خشم بر دشمنان نراند که دوستانرا اعتماد نماند آتش خشم اول در خداوند خشم افتد پس آنگه زبانه بخصم رسد یا نرسد نظم

نشاید بنی آدم خاک زاد ‌ که در سر کند کبر و تندی و باد

ترا با چنین تندی و سرکشی ‌ نپندارم از خاک از آتشی

در خاک بیلقان برسیدم بعابدی ‌ گفتم مرا بتربیت از جهل پاک کن

گفتا برو چو خاک تحمل کن ای فقیه ‌ یا هر چه خوانده همه در زیر خاک کن

بیلقان اسم ولایت

پند بد خوی

پند بدخوی در دست دشمنی گرفتارست هر جا که رود از
چنگ عقوبت او خلاص نیابد بیت اگر ز دست بلا بر فلک رود بدخوی
ز دست خوی بد خویش در بلا باشد
چون ببینی که در سپاه دشمن
خلاف و تفرقه افتاد تو جمع باش و اگر بینی که متفق و جمعند
از پریشانی اندیشه کن نظم برو با دوستان آسوده بنشین
چو بینی در میان دشمنان جنگ
ب وگر بینی که با هم یک زبانند
کمان را زه کن و بر باره بر سنگ حکمت دشمن چو از همه حیلتی
فرو ماند سلسلهٔ دوستی بجنباند آنگه بدوستی کارها کند که
هیچ دشمن نتواند پند سر مار بدست دشمن بکوب
که از احدی الحسنیین خالی نباشد اگر این غالب آید مار
کشتی و آن غالب آید از دشمن رستی بیت
بروز معرکه ایمن مشو ز خصم ضعیف
که مغز شیر بر آرد چو دل ز جان برداشت
پند خبری دانی که دل بیازارد تو خاموش تا دیگری دل بیازارد
بلبلا مژدهٔ بهار بیار
خبر بد به بوم باز گذار
پند پادشاه را بر خیانت کسی واقف مگردان

بیچه

بیعنی حصار قلعه

مگر آنکه که بر قبول کلی واقف باشی وگرنه در هلاک خویش کوشی

بیت سخن گفتن آنگاه کن ⁂ که دانی که در کار گیرد سخن

کمالست در نفس انسان سخن ⁂ تو خود را بگفتار ناقص مکن

پند هر که نصیحت کسی کند او خود برای خود کار ...

او خود به نصیحت گری محتاجست هر که ترک عیب خود

نگیرد سخنش صلاح نپذیرد پند فریب دشمن مخور و غرور مداح

مخر که این دام زرق نهاده است و آن دامن طمع

گشاده احمق را ستایش خوش آید چون لاشه که در

کعبش دمی فربه نماید نظم الا تا نشنوی مدح سخنگوی

که اندک مایه نفعی از تو دارد ⁂ اگر روزی مرادش بر نیاری

دو صد چندان عیوبت برشمارد ⁂ متکلم را تا کسی عیب نگیرد

سخنش صلاح نپذیرد ⁂ مشو غره بر حسن گفتار خویش

بتحسین نادان و پندار خویش پند همه کس را عقل خود بکمال

نماید و فرزند خود بجمال نظم یکی جهود و مسلمان نزاع می کردند

چنانکه خنده گرفت از نزاع ایشانم ⁂ بطیره گفت مسلمان گر این قباله من

درست نیست خدایا جهود میرانم

جهود

هر که نصیحت خودرای کند او خود بنصیحت دیگران محتاج است

فریب دشمن مخور و غرور مداح مخر

نظم

چه خود کفت بتوبت منبخورم سوکند | که کر خلاف کنم همچو تو مسلمانم
کر از بسیط زمین عقل منعدم کردد | بخود کمان نبرد هیچکس که نادانم

حکمت ده آدمی بر خوانچه بخورند و دو سک بر مرداری بسر نبرند حریص با جهانی کرسنه است و قانع بنانی سیر وحکما کفته اند توانکری بقناعت به از توانکری ببضاعت

مثنوی

روده تنک بیک نان تهی پر کردد | نعمت روی زمین پر نکند دیده تنک
پدر چون دور عمرش منقضی کشت | مرا این یک نصیحت کرد و بکذشت
که شهوت آتش است از وی بپرهیز | بخود بر آتش دوزخ مکن تیز
دران آتش نداری طاقت سوز | بصبر آبی بر این آتش زن امروز

پند هرکه در حال توانایی نکویی نکند در وقت ناتوانی سختی بیند

بد اخترتر از مردم آزار نیست | که روز مصیبت کسش یار نیست

پند هرچه زود بر آید دیر نپاید ~~و~~ ...

خاک مشرق شنیده ام که کنند | بچهل سال کاسه چینی
صد بروزی کنند در بغداد | لاجرم قیمتش همی بینی
مرغک از بیضه برون آید و روزی طلبد | آدمی بچه ندارد خبر و عقل و تمیز

پند سخن در میان دو کس چنان کوی که اکر دوست کردند شرمسار نکردی

بیت

میان دو کس جنک چون آتش است | سخن چین بدبخت هیزم کش است
کنند این و آن خوش دکر باره دل | وی اندر میان کوربخت و خجل
میان دو کس آتش افروختن | نه عقلست خود در میان سوختن

آبگینه همه جا قیمتش زان قدرش نیست		لعل دشوار بدست آید از آنست عزیز
آنکه ناگاه کسی گشت بچیزی برسید		وین بتمکین و فضیلت بگذشت از همه چیز

ان بناگاه کسی گشت و بچیزی برسید نخ

نکته کارها بصبر بر آید و مستعجل بسر در آید

بچشم خویش دیدم در بیابان		که آهسته برد از شتابان
سمند بادپای از تک فرو ماند		شتربان همچنان آهسته میراند

که مرد آهسته بگذشت از شتابان نخ

حکمت نادان را به از خاموشی نیست و اگر این مصلحت بدانستی بی خبر و نادان و جاهل نبودی

چو نداری کمال و فضل آن به		که زبان در دهان نگه داری
آدمی را زبان فضیحه کند		جوز بی مغز را سبکساری
خری را ابلهی تعلیم میداد		برو بر صرف کرده سعی دائم
حکیمی گفتش ای نادان چه کوشی		درین سودا بترس از لوم لائم
نیاموزد بهائم از تو گفتار		تو خاموشی بیاموز از بهائم
هر که تأمل نکند در جواب		بیشتر آید سخنش ناصواب
یا سخن آرای چو مردم بهوش		یا بنشین همچو حیوان خموش

برو خود صرف کرده نخ

نکته هر که با داناتر از خود مجادله کند تا بدانند که داناست همه بدانند که نادانست

چون

208

چون در آید به از تویی به سخن   گرچه به دانی اعتراض مکن

پند هر که با بدان نشیند نیکی نه بیند مثنوی

گر نشیند فرشته با دیو   وحشت آموزد و خیانت و ریو (حیله)

از بدان نیکویی نیاموزی   نکند گرگ پوستین دوزی

پند مردمان را عیب نهانی پیدا مکن که مر ایشان را

رسوا کنی و خود را بی اعتماد هر که علم خواند و عمل نکرد بدان

ماند که گاو راند و تخم نیفشاند از تن بیدل طاعت نیاید

و پوست بی مغز بضاعت را نشاید نه هر که در مجادله چست در معامله درست

بس قامت خوش که زیر چادر باشد   چون باز کنی مادر مادر باشد

پند نه هر که بصورت نکوست صورت زیبا دروست کار اندرون

دارد نه پوست نظم توان شناخت به یک روز در شمایل مرد

که تا کجاش رسیدست پایگاه علوم ؛ ولی ز باطنش ایمن مباش

و غره مشو   که خبث نفس نگردد به سالها معلوم

پند هر که با بزرگان همی ستیزد خون خود همی ریزد

و چنان افتد که هرگز نخیزد قطعه خویشتن را بزرگ می بینی

راست گفتند یک دو بیند لوچ

احول

حکمت اگر تنها هر قدر بودی
پند گر سنگ همه لعل بدخشان بودی
پس قیمت سنگ و لعل یکسان بودی
بودی چه قدر شناس قدر را

هر که بازی کند بسر با عوج　　زود بینی شکسته پیشانی

پند پنجه با شیر و مشت با شمشیر زدن کار خردمندان نیست

جنگ و زور آوری مکن با مست　　پیش سرپنجه در بغل نه دست

پند ضعیفی که با قوی دلاوری کند یار دشمنست در هلاک خود

سایه پرورده را چه طاقت آن　　که رود با مبارزان بقتال

سست بازو بجهل میفکند　　پنجه با مرد آهنین چنگال

پند هر که نصیحت نشنود سر ملامت شنیدن دارد

چون نیاید نصیحتم در گوش　　اگرت سرزنش کنم خاموش

پند بی هنران هنرمندان را نتوانند دیدن همچنانکه سگان بازاری سگ صیاد را ببینند مشغله برآرند و پیش آمدن نیارند

کند هر آینه غیبت حسود کوته دست　　که در مقابله گنگش بود زبان مقال

پند اگر جور شکم نبودی هیچ مرغ در دام صیاد نیفتادی بلکه صیاد خود دام ننهادی زاهدان سد رمق خورند و حکیمان دیر دیر و عابدان نیم سیر و پیران تا عرق نکنند و جوانان تا طبق برگیرند و قلندران

چندانکه

چندانکه در معده جای نفس نماند و در سفره روزی کس

اسیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب ... یکی ز معدهٔ سنگی یکی ز دلتنگی

پند مشورت با زنان تباهست و سخاوت با مفسدان گناه

بیت

با زنان زنهار راز مگوی ... این سخن گوش دار و باز مگو

ترحم بر پلنگ تیز دندان ... ستمکاری بود بر گوسفندان

پند هر که دشمن پیش است اگر نکشد دشمن خویشتنست

بیت

نکند مرد هوشیار درنگ ... سنگ در دست و مار بر سر سنگ

وگروهی بعکس این مصلحت دیده اند که در کشتن بندیان تأمل اولیترست بحکم آنکه اختیار باقیست توان کشتن و توان بخشیدن اما اگر بی تأمل کشته شود محتملست که مصلحتی فوت شود که تدارک آن ممتنع گردد بیت نیک سهلست زنده بی جان کرد ؛ کشته را باز زنده نتوان کرد ؛

شرط عقلست صبر تیرانداز ؛ که چو رفت از کمان نیاید باز

پند حکیمی که با جهال بر نیاید و در افتد توقع عزت ندارد واگر جاهل بزبان آوری بر حکیمی غالب آید عجب نیست

خلاب بفتح سنگ بالعباس آب
صدف و صوف شغل
فرزی اوزاره لغت برهان
قاطع

سنگیست که جوهر را همی شکند — چه عجب گر فرو رود نفسش
عندلیبی غراب هم‌قفسش — جوهر اگر در خلاب افتد همچنان
نفیس است و غبار اگر بر فلک رسد همچنان خسیس است
استعداد بی تربیت دریغست و تربیت نامستعد
ضایع خاکستر اگر چه نسبت عالی دارد که آتش جوهر علویست
ولیکن چون بنفس خود هنری ندارد با خاک برابرست
و قیمت شکر نه از نیست که آن خود خاصیت ویست

چو کنعانرا طبیعت بی هنر بود — پیمبرزادگی قدرش نیفزود
هنر بنمای اگر داری نه گوهر — گل از خارست و ابراهیم از آزر
کرّ هنرمند ز اوباش جفایی بیند — تا دل خویش نیازارد و درهم نشود
سنگ بدگوهر اگر کاسهٔ زرین بشکند — قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود

حکمت خردمندیرا که در زمرهٔ اوباش سخن ببندد شگفت
مدار که آواز بربط با غلبهٔ دهل بر نیاید و بوی عنبر از گند سیر فرو ماند

بلند آواز نادان گردن افراخت — که دانا را به بی‌شرمی بینداخت
نمیداند که آهنگ حجازی — فرو ماند ز بانگ طبل غازی

حکمت مشک

۱۱۲

حکمت مشک آنست که خود ببوید نه آنکه عطار بگوید دانا چون طبلهٔ عطار است خواه هنر نمای وخواه منمای خاموش نخسی و نادان چو طبل غازی بلند آواز و میان تهی

عالم اندر میانهٔ جهال مثلی گفته اند صدیقان
شاهدی در میان کوران است مصحفی در سرای زندیقان

پند دوستی را که بعمری بچنگ آرند نشاید که بیکدم بیازارند

سنگی بچند سال شود لعل پاره زنهار تا بیک نفسش نشکنی بسنگ

فائده عقل در دست نفس چنان گرفتارست که مرد عاجز در دست زن گربز

در خرمی بر سرای ببند که بانگ زن از وی برآید بلند

حکمت رای بی قوت مکر و فسونست و قوت بی رای جهل و جنون پند تمیز باید و تدبیر و عقل آنگه ملک که ملک و دولت نادان سلاح جنگ خداست پند جوانمرد که بخورد و بدهد به از عابدی که روزه دارد و بنهد هر که ترک شهوات از بهر قبول خلق کرده است نه از بهر قبول خدای از شهوت حلال در شهوت حرام افتاده است

دانا چو طبلهٔ عطار است خاموش و هنر نمای و نادان چو طبل غازی بلند آواز و میان تهی و یافه درای نسخهٔ طبل ستله بو بلچه در

یافه درای کلام لغو یعنی زاید سوز دیمکدر درای ده بو معنایه کلور انکسی ترکیب اولنمش لکنه کلام لغو معناسنه کلور سوزکی

یعنی نقل ولقمه‌ای

عابد که نه از بهر خدا گوشه نشیند
بیچاره در آیینهٔ تاریک چه بیند

پند اندک اندک خیلی شود و قطره قطره سیلی شود یعنی آنان که دست قدرت ندارد سنگ خرده نگه میدارد تا بوقت فرصت دمار از روز گار ظالم برآرد

عربیه
وقطر علی قطر اذا اتفقت نهر
ونهر الی نهر اذا اجتمعت بحر

اندک اندک بهم شود بسیار
دانه دانه است غله در انبار

پند عالم را نشاید که بسفاهت از عامی بحلم درگذرد که هر دو طرف را زیان دارد و هیبت این کم شود و جهل آن مستحکم

نظم
چو با سفله گویی بلطف و خوشی
فزون گرددش کبر و گردن کشی

نکته معصیت از هر که صادر شود ناپسندیده است و از علما ناخوبتر که علم سلاح جنگ شیطانست و خداوند سلاح را چون باسیری برند شرمساری بیشتر برد

عامی نادان پریشان روزگار
به ز دانشمند ناپرهیزگار

کان بنابینایی از راه اوفتاد
وین دو چشمش بود در چاه اوفتاد

حکمت جان در حمایت

یکدمست

111

یکدمست و دنیا وجودی میان دو عدم دین بدنیا فروشان یوسف را فروشند تا چه خرند قوله تعالی الم اعهد الیکم یا بنی آدم ان لا تعبدوا الشیطان انه لکم عدو مبین

بقول دشمن پیمان دوست بشکستی — ببین که از که بریدی و با که پیوستی

حکمت شیطان با مخلصان بر نمی آید و سلطان با مفلسان

وام مده آنکه بی نمازست — گرچه دهنش زفاقه بازست

کو فرض خدا نمیگذارد — از قرض تو نیز باک ندارد

پند هرکه در زندگی نانش نخورند در مردگی نامش نبرند لذت انگور زن بیوه داند نه خداوند میوه یوسف صدیق علیه السلام در خشک سالی مصر سیر نخوردی تا حال گرسنگان فراموش نکند

آنکه در راحت و تنعم زیست — اوچه داند که حال گرسنه چیست

حال درماندگان کسی داند — کو باحوال خود فروماند

ای که بر مرکب تازنده سواری — هش دار که خرخارکش مسکین در آب و گلست

آتش بهاز خانهٔ همسایه درویش مخواه — کانچه بر روزن او می گذرد دود دلست

بیچ و بابه

یعنی غالب اولمز

از قرض تو نیز غم ندارد

یعنی توق اولنجه یمز دی

یعنی عاجز لرک حالنی اولکمسه بیلور که کندو حالنی متفکر اوله یا خود کندو اولنده عاجز قاله

پند درویش ضعیف حال را در تنگی خشک سال مپرس که
چونی مگر بشرط آنکه مرهمی بر ریشش نهی و معلومی پیشش بنهی

خری که بینی و باری بگل در افتاده | بدل برو شفقت کن ولی مرو بسرش
کنون که رفتی و پرسیدیش که چون افتاد | میان ببند چو مردان بگیر دم خرش

حکمت دو چیز محال عقلست و خلاف نفس خوردن بیش از
رزق مقسوم و مردن پیش از وقت معلوم **نظم**

قضا دگر نشود ور هزار ناله و آه | بشکر یا بشکایت برآید از دهنی
فرشتهٔ که وکیلست بر خزینهٔ باد | چه غم خورد که بمیرد چراغ بیوه زنی

قائل ای طالب روزی بنشین که بخوری وای مطلوب اجل مرو که جان نبری

جهد رزق ار کنی وگر نکنی | برساند خدای عز و جل
ور روی در دهان شیر و پلنگ | نخورندت مگر بروز اجل

پند نانهاده را دست نرسد و نهاده هر جا که هست برسد

نشنیدهٔ که سکندر رفت در ظلمات | بچند محنت و خورد و نخورد آب حیات

شنیده‌ام که سکندر برفت در ظلمات

حکمت صیاد بی روزی در دجله ماهی نگیرد و ماهی بی اجل در خشکی نمیرد

مسکین حریص در همه عالم همی رود | او در قفای رزق و اجل در قفای او

توانگر

پند توانگر فاسق کلوخ زراندودست و درویش صالح
شاهد خاک آلود این دلق موسی است مرقع وآن ریش
فرعونست مرصع شدت نیکان روی در فرح دارد
و دولت بدان سر در ترح

بیت
هر کرا جاه و دولتست بدان
خاطر خسته در نخواهد یافت
خبرش ده که هیچ دولت و جاه
بسرای دگر نخواهد یافت

پند حسود از نعمت حق بخیلست
و مردم بیگناه را دشمن میدارد

بیت
مردکی خشک مغز را دیدم
رفته در پوستین صاحب جاه
گفتم ای خواجه گر تو بدبختی
مردم نیکبخت را چه گناه

الا تا نخواهی بلا بر حسود
که آن بخت برگشته خود در بلاست
چه حاجت که با او کنی دشمنی
که او را چنان دشمنی در قفاست

حکمت مرید بی ارادت
عاشق بی زرست و رونده بی معرفت مرغ بی پر و عالم
بی عمل درخت بی بر و زاهد بی علم خانهٔ بی در مراد از
نزول قرآن تحصیل سیرت خوبست نه ترتیل صورت
مکتوب و عامی متعبد پیاده رفته است و عالم

بی تهاون سوار خفته و عاصی که دست بردارد به از عابد

که عجب در سر دارد سرهنک لطف خوی و دلدار

بهتر ز فقیه مردم آزار حکمت مرد بی مروت زنست

و زاهد با طمع ره زن عالم بی عمل زنبور بی عسل

زنبور درشت بی مروت را کو باری چو عسل نمی دهی نیش مزن

ای نباموس کرده جامه سپید بهر پندار خلق و نامه سیاه

دست کوتاه باید از دنیا آستین خواه دراز خواه کوتاه

فائده دو کس را حسرت از دل نرود و پای تغابن از کل بر نیاید تاجر کشتی شکسته و وارث با قلندران نشسته

پیش درویشان بود خونت مباح کر نباشد در میان مالت سبیل

یا مرو با یار ازرق پیرهن یا بکش بر خانمان انکشت نیل

یا مکن با پیلبانان دوستی یا بنا کن خانهٔ در خورد پیل

حکمت خلعت سلطان اکرچه عزیز است جامهٔ خلقان خود از آن بعزت تر و خوان بزرکان اکرچه لذیذ است خردهٔ انبان خود از آن بلذت تر هر که از دست رنج خویش و تره

بهتر از نان ده خدا و بره

فوزان حلاف

113

حکمت خلاف راه صواب است و نقص رای اولو الالباب دارو بگمان خوردن و راه نادیده بی کاروان رفتن امام محمد غزالی را رحمة الله علیه پرسیدند که چگونه رسیدی بدین منزلت علوم گفت بدانکه هر آنچه ندانستم بپرسیدن آن ننگ نداشتم

امید عافیت آنکه بود موافق عقل
که نبض را بطبیعت شناس بنمایی
بپرس هر چه ندانی که ذل پرسیدن
دلیل راه تو باشد بعز دانایی

پند هر آنچه ندانی که هر آینه معلوم تو خواهد شد بپرسیدن آن تعجیل مکن که هیبت را زیان دارد

چو لقمان دید کاندر دست داود
همی آهن بمعجزه موم گردد
نه پرسیدش چه میسازی که دانست
که بی پرسیدنش معلوم گردد

فاید از لوازم صحبت یکی آنست که یا خانه بپردازی و یا خانه خدای در سازی مثنوی حکایت بر مزاج مستمع گوی

اگر دانی که دارد با تو میلی
هر آن عاقل که با مجنون نشیند
نگوید جز حدیث روی لیلی

پند هر که با بدان نشیند اگر نیز طبیعت ایشان درو اثر نکیرد بطریق ایشان متهم گردد چنانکه

عاقل ... با ... صحبتی

اگر شخصی بخرابات رود بنماز کردن منسوب نشود الا بخمر خوردن

رقم بر خود بناداني کشیدی ... که نادان را بصحبت بر گزیدی

طلب کردم ز دانایی یکی پند ... مرا گفتا که با نادان میپیوند

اگر دانای دهری خر نباشی ... اگر نادانی ابلهتر بباشی

حکمت حلم شتر چنانکه معلومست اگر طفلی مهارش گیرد و صد

فرسنگ ببرد گردن از متابعتش نپیچد اما اگر دره گری

کند راه هولناک پیش آید که موجب هلاک باشد و طفل

بنادانی انجا رفتن خواهد زمام از کفش درگسلاند و دیگر

مطاوعت نکند هنگام درشتی ملاطفت مذمومست و گفته‌اند

دشمن بملاطفت دوست نگردد بلکه طمع زیادت کند

کسی که لطف کند با تو خاک پایش باش ؛ و گر ستیزه کند

در دو چشمش افکن خاک ؛ سخن بلطف و کرم با درشت خوی مکن

که زنگ خورده نگردد بنرم سوهان پاک پند هر که در پیش سخن

دیگران افتد تا مایه فضلش بدانند بی شک مایه جهلش معلوم کنند

ندهد مرد هوشمند جواب ؛ مگر انکه کز و سوال کنند

گرچه

گرچه بر حق بود مزاج سخن ؛ حمل دعویش بر محال کنند

قایده ریشی درون جامه داشتم و شیخ رحمه الله هر روز بپرسیدی

که چونست و نپرسیدی که جراحت بر کجاست دانستم

که از ان احتراز میکند که ذکر هر عضو روا نباشد که خردمندان

گفته اند که هر که سخن نسنجد از جواب آن برنجد تا نیک

ندانی که سخن عین صوابست ؛ باید که بگفتن دهن از هم

نگشایی ؛ گر راست سخن گویی و در بند بمانی ؛ به زان که

دروغت دهد از بند رهایی حکمت دروغ بضربت لازب

~~گفتن لازم~~ ماند اگر نیز جراحت درست شود نشان همچنان

بماند چون برادران یوسف علیه السلام بدروغ منسوب

شدند بر راست گفتن ایشانرا اعتمادی نماند

یکی را که عادت بود راستی ؛ خطایی کند در گذاری ازو

وگر نامور شد بقول دروغ ؛ وگر راست باور ندارند ازو

پند اغر کائنات از روی ظاهر آدمیت و اذل موجودات

سگ و باتفاق خردمندان سگ حق شناس از مردم ناحق شناس

گفتن

سخنت ورزن آنگه دم تکبیر

واللازب هو الثابت يقال صار الشيء ضربة لازب وهو افصح من ضربة لازم والمعنى ان الكذب يشابه بالضرب الثابت

جراحت مرورا

سگی را لقمه‌ای هرگز فراموش ... نگردد ور زنی صد نوبتش سنگ

وگر عمری نوازی سفله‌ای را ... بکمتر چیزی آید با تو در جنگ

پند از نفس پرور هنروری نیاید و بی هنر سروری را نشاید

مکن رحم بر گاو بسیار خوار ... که بسیار خوارست بسیار خوار

چو گاو ار همی بایدت فربهی ... چو خر تن بجور کسان در دهی

حکمت در انجیل آمده است که ای فرزند آدم اگر توانگری
دهمت مشتغل شوی بمال و از من باز مانی و اگر درویش
کنمت تنگ دل نشینی پس حلاوت ذکر من کجا یابی

تا بعبادت من کی شتابی ... که اندر نعمتی مغرور و غافل

که اندر تنگدستی خسته و ریش ... چو در سرا و ضرا حالت اینست

ندانم کی بحق پردازی از خویش

حکمت ارادت بیچون
یکی را از تخت پادشاهی فرود آورد و دیگری را در شکم ماهی...

بیت
وقتیست خوش آنرا که بود ذکر تو مونس ... ور خود بود اندر شکم حوت چو یونس

گر تیغ قهر بر کشد ... نبی و ولی سر در کشد ... واگر غمزهٔ لطف
بجنباند ... بدان را به نیکان رساند ... گر بمحشر خطاب قهر کنند

انبیا را

انبیا را چه جای معذرتست پرده از روی لطف گو بردار

کاشقیا را امید مغفرتست **نکته** هر که بتادیب دنیا

راه صواب نگیرد بتعذیب عقبی گرفتار شود

قوله تعالی **ولنذیقنهم من العذاب الادنی دون العذاب الاکبر**

نیکبختان بحکایت و امثال پیشینیان پند

گیرند از ان پیش که پسینیان بواقعهٔ او مثل زنند

بیت نرود مرغ سوی دانه فراز چون دگر مرغ بیند اندر بند

پند گیر از مصائب دگران تا نگیرند دیگران زتو پند

حکمت انرا که گوش ارادت گران افریده اند

چون کند گر نشنود و انرا که بکمند سعادت بکشند چه کند که نرود

شعر شب تاریک دوستان خدای می بتابد چو روز رخشنده

وین سعادت بزور بازو نیست تا نبخشد خدای بخشنده

از تو بکه نالم که دگر داور نیست وز دست تو هیچ دست بالاتر نیست

انرا که تو رهبری کسی گم نکند وانرا که تو گم کنی کسی رهبر نیست

حکمت گدای نیک انجام به از پادشاه بد فرجام

غمی کز پیش شادمانی بری   به از شادمانی کز پسش غم خوری

زمین را از آسمان نثارست و آسمانرا از زمین غبار

کل اناء یترشح بما فیه   گرت خوی من آید ناسزاوار

تو خوی خوب خود از دست مگذار **حکمت** حق جل و علا می بیند

و می پوشد و همسایه نمی بیند و می خروشد **نظم** نعوذ

بالله اگر خلق غیب دان بودی   کسی بحال خود از کس نیاسودی

نکته زر از معدن بکان کندن بر آید و از دست

بخیل بجان کندن **بیت** دونان نخورند و گوش دارند

گویند امید به که خورده   روزی بینی بکام دشمن

زر مانده و خاکسار مرده   **پند** هر که بر زیر دستان

نبخشاید عاقبت بجور زبر دستان گرفتار اید **نظم**

نه هر بازو که در وی قوتیست   بمردی عاجزانرا بشکند دست

ضعیفانرا مکن بر دل گزندی   که درمانی بجور زورمندی

حکمت عاقل چون خلاف اندر میان بیند بجهد

و چون صلح درمیان آید لنگر بنهد که آنجا سلامت برکرانست

و اینجا حلاوت درمیان

کسی دست کسی در جهان نبستی

نخ

کسی بحال خودی از کسی نیاسودی

نخ

هزار

116 ٦٣٣

کادکر بمعنی کرکف

هزار بار چراگاه خوشتر از میدان ولیکن اسب ندارد بدست خویش عنان

نکته مقامر را سه شش می باید ولیکن سه یک می آید

نصیحت چون پند نشنوی بند نهند و عقوبت کنند

حکمت درویشی در مناجات می گفت یا رب بر بدان رحمت کن که نیکان را رحمت کرده که ایشانرا نیک آفریده لطیفه اول کسی که علم بر جامه کرد وانگشتری در دست چپ جمشید بود گفتندش چرا همه زینت بچپ دادی و فضیلت دست راست راست گفت راست را فضیلت راستی تمامست

قطعه

فریدون گفت نقاشان چین را که پیرامون خرگاهش بدوزند
بدانرا نیک دار ای مرد هشیار که نیکان نیکبخت و نیک روزند

حکمت از بزرگی پرسیدند که چندین فضیلت دست راست را داند چرا خاتم در انگشت چپ می کنند گفت ندانی که اهل فضل همیشه محرومند

آنکه حظ آفرید و روزی و بخت یا فضیلت همی دهد یا بخت

بدانرا نیک دار ای مرد هشیار که نیکان خود بزرگی و نیک‌نامند

نسخه

پیرامن خرگاه دگر کلمه بدانرا نیک دار یعنی در که منقول قولدر

پند نصیحت پادشاهان گفتن مسلّم کسی راست
که بیم جان و امید نان ندارد نظم موحد چه در پای ریزی زرش
چه شمشیر هندی نهی بر سرش امید و هراسش نباشد ز کس
بر اینست بنیاد توحید و بس نکته پادشاه از برای
دفع ستمکارانست و شحنه برای خونخواران و قاضی
مصلحت جوی طراران هرگز دو خصم بحق راضی نروند
پیش قاضی نظم چو حق معاینه دانی که می بباید داد
بلطف به که بجنگ آوری و دلتنگی ؛ خراج اگر نگذارد بطیب
نفس کسی ؛ بقهر ازو بستانند مرد سرهنگی
لطیفه همه کس را دندان بترشی کند شود و قاضی را بشیرینی
قاضی چو برشوت بخورد پنج خیار ثابت کند از بهر تو ده خربزه زار
حکمت قحبهٔ پیر از نابکاری چه کند که توبه نکند و شحنهٔ معزول
از مردم آزاری نظم جوان گوشه نشین شیر مرد راه
خداست ؛ که پیر خود نتواند ز گوشهٔ برخاست ؛
جوان سخت می باید که از شهوت بپرهیزد ؛

که پیر

که پرست رغبت را خود آلت برنمی خیزد

سوال از حکیمی پرسیدند که چندین درخت نامور که
خدای عز و جل آفریده است و برومند کرده
هیچ یکی را آزاد نخوانند مگر سرو را که ثمره ندارد
و درین معنی چه حکمت است گفت هر یکی را دخلی
معین است که بوقت معلوم گهی تازه اند و گاه
بعدم آن پژمرده و سرو را هیچ ازین نیست
و همیشه تازه و ترست و این صفت آزادگانست
بر آنکه می گذرد دل منه که دجله بسی ٭ پس از خلیفه
بخواهد گذشت در بغداد ٭ گرت ز دست
براید چو نخل باش کریم ٭ ورت ز دست نیاید چو
سرو باش آزاد حکمت دو کس مردند و حسرت
بردند یکی آنکه داشت و نخورد و دیگر آنکه دانست
و نکرد نظم کس نبیند بخیل فاضل را ٭ که نه در عیب
گفتنش کوشد ٭ گر کریمی دو صد گنه دارد

کرمش عیبها فرو پوشد انجامیدن کتاب

تمام شد کتاب گلستان والله المستعان

وبتوفیق باری تعالی جل و علا درین جمله چنانکه

رسم مولفانست از شعر متقدمان بطریق استعارت

تلفیقی نرفت بیت کهن جامهٔ خویش پیراستن

به از جامهٔ عاریت خواستن غالب گفتار

سعدی طرب انگیزست و حکمت آمیز

وکوته نظران بدین علت زبان طعن دراز که مغز دماغ

بیهده بردن و دود چراغ بی فائده خوردن کار خردمندان

نیست ولیکن برای روشن صاحبدلان که روی

سخن در ایشانست پوشیده نماند که در موعظهای

شافی که در سلک عبارت کشیده است و دارو تلخ

نصیحت بشهد ظرافت بر آمیخته تا

طبع ملوک وسایر طالب از قبولت

قبول محروم نماند ان شاء الله تعالی نظم

التلفیق والتلبیق
التلفیق وعاریت
المعنی

ولطیبت
لطیفه نخ

تا طبع ملول انسان
از دولت قبول
نسخه

ما نصیحت بجای خود کردیم   روزگاری درین بسر بردیم

گر نیاید بگوش رغبت کس   بر رسولان پیام باشد و بس

یا ناظرا فیه سل بالله مرحمة   علی المصنف واستغفر لصاحبه

واطلب لنفسک من خیر تریده بها   من بعد ذلک غفرانا لکاتبه

[illegible]

تیر برتابی باء حرفیله تیر برتاب وبرتاو بایله وواویله لغتدر | توران جیجون ایرماغندن
منزل اوقنه درلر سودی لحافظ | بریسی اوته سنه ایران درلر
سودی

دریاکه ـ بحسب لغت دریاجه دیمکدر اما اصطلاحده قورصان دیدکلریدر
یعنی دکزک اهل فتنه وقومی یونی بیجی دین معنار سندر غافل ایمش

وله

مقرنس اسم مفعولدر درج بابندن اصلده جوامع قپولرینک ومناره لر شرفه لرینک والتنده
ومحاریبک مصنّع اشلر درکه بعضی طوبلر او یارلر اول اشلره مقرنس درلر | سودی حافظ

شهروا کوندن اقچه در یعنی سابق ایامده بر پادشاه کلمش کوندن اقچه کسدروب اوزرینه
سکه شاهی اورمش کندی ممالکتنده یوریتمش ایکنجون حضرت شیخ که در دیار غریبش
بهیچ نستانند بیغر مشدر سودی

یکی معامله وین دل شکسته بخر که با شکستکی ارزد بصد هزار درست | درست بوندن ایهام طریقله
واقع اولمشدر زیرا درست انکه معناده مستعملدر بری شکسته مقابلی بتون | برین التون
معناسنه سودی حافظ

شهر خوارزم وخجند ماوراء نهرده بر شهرک اسمیدر که اتراک مملکتلریدر ترکستان
سمرقند وبخارا اولکالریسی هندنه وازنجه ترکستاندر ماچین ترکستان نهایتنده | بر شهردر سودی

کلاله فارسیده اول صچه درلر که یاشلو اوریله وقورودقدن صکره اجارلر وطرلر بس زنجیر
شکلنه اولور عربجه جعد درلر پهلوجه لغوله درلر سودی

سویدا یوره کک اجنده بر اویوشمش قاره قان پاره سنه درلر که هر حیوانک یوره کنده
اولور دیرلر که الله تعالی قوت دیراکه جی اول قاره قاندن قومشدر سودی

خرده کیر خلعکا اولسنه بوراسنه دخل ایدوب عیبلی سوبلینه درلر سودی

مرغ ایوان زهول او بپرید مغز تا برد وچلوح خود بدوید
تیر برتاب منزل اوقنه درلر

سنلو جو اولکه قرنل ایلشدن اول شیراز شهرینک دارو عادتی بوایمش که کوشکلرینک علی بیته انجدن بر
خوش نقاش ایدوب وصفع ایدرلر ایمش کیم ال وکیم یشل طوطی کیه وکیم کبوتر وستره وطاوس
وشاهین وکیره ومرغلرک اجینی تجویف ایدرلر ایمش واغزلرینه بر ریسی وضع ایدرلر ایمش
بسوق بر یرکه باد حرکت ایلسه بو حیوانلر دونوب بونلردن اصناف اصوات صادر اولور
مش پس حضرت شیخ مرغ ایوان زهول او ببرید مبالغه طریقیله در سودی

تك اصحاب کهف اوزرحند پی نیکان کرفت ومردم شد یعنی انلرک مرتبه سنه
واصل اولدی کذلك ان ایله جنته کیرر کرك نته کیم مشکاة الانواره بیورر عجل ابراهیم
وکبش اسمعیل وناقه ٔ صالح وبقره ٔ موسی وحوت یونس وحمار عزیر ونمله ٔ سلیمان
وهدهد بلقیس وکلب اصحاب کهف وناقه ٔ محمد صلوات الله علیهم اجمعین بونلر
جمیعا قوچ صورتنده جنته داخل اولورلر   سودی الکلستان

معلوم اولا که آینه دار وآینه کردان شول کمسنه یه درلر که بر آینه یی الینه الوب کوزدرر
وملاقی اولدیغی کمسنه یه صونار اولدی بو پاره آینه یه یافنور اندن حالکه چقاروب
الینه براقیر یا بر تاج منقش ویروب اینه ی الینه ایدر بو وضع اکثر هند وعجم فقراسیدر
وآینه دن مراد دعشقی اینه درکه دموردن صاف اولور وانلر آینه دیرلر اول
مراددر حافظ   دل سربرده محبت اوست   دیده آینه دار طلعت اوست

سودی

در سمی کرد اصطلاحلرندن تاثیر ایلمز معناسنه در حافظ   دلم جز مهر مهرویان
طریقی بر نمیکرد   زهر در میدهم پندش ولیکن در نمیکرد   سودی

پای مرد اصطلاحلرندن شفیع ومعین معناسنه در بیت   یکی گفتش ای
مجلس آرای مرد   که بود اندرین مجلست پای مرد   سودی

قال رسول الله صلى الله عليه وسلم

ليس البلية في ايامنا عجباً   بل السلامة فيها اعجب العجب

فلا تحزن بالشر قبل وقوعه
ولا تفرحن بالخير والخير غائب
فانك لا تدري وان كنت حازماً
الى اي حاليه نصير العواقب

119 bis

اما وفات شیخ در محروسه شیراز در روزگار اتابک محمد شاه ابن سلغرشاه ابن سعد بن زنگی
بوده و عزیزی تاریخ وفات ان بزرگوار میگوید تاریخ هما روح پاک شیخ سعدی چو در
پرواز شد از روی اخلاص • مه شوال بود و شام جمعه • که در بای رحمت گشت غواص •
یکی پرسید سال فوت گفتم • نخاصان بود از ان تاریخ شد خاص • و تربت شیخ
۶۹۱
سعدی اکنون در شیراز جای فرح بخش و حوض پر صفاست و عمارات بی نظیر انجا
واقعست و مردم را بدان مرقد ارادتست من تذکرهٔ دولت شاه

[illegible]

با ... بار ازرق پیرهن [illegible]
با بنفشه بر خاتمه انگشت نیل

[illegible]

تخمیس [illegible] رفیق

صعبابه

نه وصله راغب ایدر ونه حال [illegible] وفا ایدر

نه قدر اقلیمه وار ونه [illegible] ایدر

نه یوسف بزم [illegible] نه [illegible] شباب ایدر

نه اوز [illegible] ایله احدم نه [illegible]

بنه باده نوش عشقز نیه مستانه بوز

دیدم [illegible] بوا [illegible] وخراسان

[illegible] عمکسار و [illegible]

تجدید اولسکله [illegible] اقبال ایله [illegible]

طرح [illegible] اسرار [illegible]

بو شکیمه [illegible] بوقدر [illegible]

بوله ایله [illegible] اول جنابه [illegible]

که [illegible] اضطراره

[illegible] افتادی [illegible] کلفتاری

بو نفسی که بزده وار [illegible]

[illegible] نه عبلو [illegible]

نه فکر [illegible] لیدن [illegible]

کلنا فخرده [illegible]

اکر اقتضا ایدر [illegible]

بو نه تمیز [illegible]

[illegible] لازم [illegible]

براو [illegible] قدرین

[illegible] زراق [illegible]

[illegible]

کرواح [illegible] ادا

از قصاید سعدی

دو چیز حاصل عمرست نام نیک و ثواب
وزین دو در گذری کل من علیها فان

زخسروان مقدم چنین که میشنوم
وفا بعهد نکردست یکی ازین دوران

بنوبتند ملوک اندرین سپنج سرای
حال عز و جلال است ملک بی پایان

ایا عظیم وقار که کشتی ثبات ترا
ز موج قلزم حادثه ... توان کرد

توانده ... و داد و جود ... در ایک
... که ... آثار ... در ایو

... بر روی ... کوده ...
... سودی

... ثابت ... ازین ...
... ولیکن ...

... مشتری ...
... اولدو ... دخلدر

فرموان ...
بر ... ترک
... و ... ایدر

اتابک لالا و ... الملک ... در

حاجی قوام که ... درگه ... عزیز ابدی
وامیر شیخ ابو اسحق ... ادر ... قوام ...
دولتی ابو ... احمد ... ...
ابو دولت نقش کمال ... ...
خواجه حافظ ... در ... حقنده ...

دریای اخضر فلک و کشتی هلال
هستند غرق نعمت حاجی قوام ما

... ابو ... قوامدر ...
... شاه غفار

سعدی

بنده ... میکنند
... جو ... میکنند

... میکنند

ان اصور ای ماه ...
ای ماه ...
زلفی ... ...
ابدرکی ...
... دی

Donné par l'Ezijib
Ghinasi Khodja des jeunes
de langues

121

تاریخ امام غزالی

نصیب حجة الاسلام ازین سرای سپنج

حیات پنجه وچار وفات پانصد وپنج

٥٧٦

١٢

السید محمد

سعد الله

ابن القاضی

محمد ... ...

ساکن

[illegible]

دیوان فانی

[illegible]

Thësaurus.

[illegible]





